



Almost Paradise

Genre : Angst, Romance, Smut

Sope_Couple

هوسوک هیچی درباره بهشت نمیدونه. اون فقط یه رقاصه، سبک پا، ماهیچه‌های سفت زیر پوست نرم و برنزه، با چشمهایی که با شوق برق میزنن. موسیقی بدنش رو میسازه، خون و استخونهایش از نوتها ساخته شدن. وقتی داره میرقصه اوج میگیره، میدرخشه، زندگی میکنه.

هوسوک هیچی از بهشت نمیدونه تا وقتی که اون ارادل توی یه کوچه ولش میکنن، درحالی که مچ پاهاش با چاقو زخمی شده و بدنش از کتکهایی که خورده خونیه، و به نخی که از رویاهاش باقی مونده چنگ زده.

...

وقتی اون پسر مرموز رو برای اولین بار ملاقات میکنه، داره زمین خشکشویی رو تمیز میکنه و سی دلار رشوهای که از جیوو گرفته تا شیفتش رو به جاش انجام بده توی جیبشه. یه شیفت نیمه

شب تا سه صبحه، و اون کم کم داره از تمام تصمیماتی که توی زندگیش گرفته پشیمون میشه.

ماشین لباسشوییها باید تمیز بشن، دستگاہهای فروش خوراکی باید پر بشن، میزها باید پولیش زده بشن. و هوسوک یه دانشجوی بیست و یک سالهست که ظاهراً کار بهتری نداره که توی شب جمعه انجام بده.

درست وقتی که فکر میکنه اوضاع نمیتونه بدتر بشه، مرد غریبهای ساعت دو شب وارد خشکشویی میشه که تمام لباسهایش با خون و خاک پوشیده شدن. چشمهای هوسوک درشت میشن و در حالی که صدای کوچیکی از روی سورپرایز از خودش درمیاره عقب میره تا خودش رو به دورترین دیوار بچسبونه.

مرد خیلی بزرگتر از هوسوک به نظر نمیرسه، ولی اخم روی صورت لاغر و ظریفش برای کسی به جوونی اون خیلی تهدیدآمیز به نظر میرسه. هوسوک خیلی ترسیده، و وقتی مرد همه لباسهایش

رو به جز باکسرش همون موقع و همونجا درمیاره، حتی یک اینچ هم تگون نمیخوره.

وقتی لباسهاش رو توی یکی از ماشینهای لباسشویی میندازه حتی نیم نگاهی هم بهش نمیندازه، یکم مواد شوینده روشن میریزه و سکههای توی دستگاہ میندازه. هوسوک به تتوها و زخمهای روی بدن مرد خیره میشه، چیزهای وحشتناکین. یه گنجشک کوچیک روی گردنشه، یه تتوی خوشگل و کوچولو که با مار غول پیکری که بدن سیاه و جوهریش رو پیچ و تاب داده مچ نیست. هوسوک حس میکنه داره از حال میره.

مرد همونجا میشینه، در حالی که چشمهاش به لباسهایی که توی ماشین لباسشویی میچرخین چسبیده. هوسوک هیچ صدایی در نمیاره. وقتی لباسها شسته شدن، اون خشکشون میکنه.

سکوت مطلق داخل خشکشویی کر کنندهست. هوسوک آب دهنش رو قورت میده، هنوز خودش رو به دیوار چسبونده.

مطمئننه وقتی مرد اومد اون رو دید. صدای بوق ضعیف ماشین
خشک کن برای گوشه‌های هوسوک مثل موسیقیه، و مرد
لباسه‌اش رو برمیداره، میپوشه و همینجوری میره.
هوسوک روی زمین سر میخوره و روی باسنش فرود میاد، در
حالی که عملا داره. میلرزه
این شروع یه چیز خیلی عجیبه.

...

چند تا شیفت بعدی نسبتا در سکوت میگذره. دیگه اون پسرک رو
نمیبینه تا شیفت شیشمش، وقتی همون مرد توی همون ساعت
میاد، لباسه‌اش همونطوری خونین، همونطوری اخم کرده.
این بار خون زیادی از پیشونی و گونه‌اش میاد.

وقتی دوباره لباسه‌اش رو در میاره، هوسوک میبینه که زخمهای
خیلی زیادی روی بدنش هست. خورش داره روی زمین چکه

میکنه و هوسوک لبش رو میگزه، چون همون موقع طی کشیدن زمین رو تموم کرده بود.

مرد دوباره پشت یکی از میزها میشینه تا منتظر لباسهاش بشه، خیلی کلافه به نظر میاد. هوسوک فکر میکنه اون زخمها باید دردناک باشن. خیلی.

این فکر به تنهایی کافیه تا هوسوک رو مجبور کنه به سمت یکی از کمدهای قفل شده بره و با بی سر و صدا ترین حالت ممکن داخل جعبهها رو بگرده. جعبه کمکه‌های اولیه رو برمیداره و نگاه سریعی به مرد میندازه که هنوز هم با چشمهای خیره و گیج اونجا نشسته. قلب مهربونش رو لعنت میکنه و وقتی مرد حواسش پرت خشک کردن لباسهاشه به سمتش میره. قبل از اینکه با سرعت برگرده چند تا بانداژ و پد الکلی روی میزی که اون مرد قبلا پشتش نشسته بود میذاره.

به جای همیشگیش، اون طرف خشکشویی برمیگرده و مرد رو تماشا میکنه که برمیگرده و بانداژها رو روی میز میبینه. برای

مدتی بهشون خیره میشه و نگاه کوتاهی به هوسوک میندازه.
هوسوک خودش رو عقب میکشه، دهنش خشک شده، ولی
اون مرد فقط میشینه و شروع به پانسمان کردن عمیقترین
زخمه‌هاش میکنه. بیست دقیقه بعد صدای بیپ خشک کن
شنیده میشه و مرد با احتیاط لباسه‌هاش رو میپوشه، زخمه‌هاش
به لباسه‌هاش گیر میکنن. هوسوک به مرد نگاه میکنه که با
آخرین نگاهی که بهش میندازه وارد تاریکی شب میشه.

...

استاد رقص همیشه سالن رو بعد از تموم شدن همه ی کلاسهای
اون روز برای هوسوک باز میذاره. هوسوک دوست داره در طول
کلاس و بعد از اون، موقع عصر تمرین کنه و استادش اونقدری
بهش اعتماد داره که بذاره تنهایی توی سالن تمرین کنه. امروز
داره با تمام قدرتی که داره تمرین میکنه اما یه چیزی درباره
حرکاتش درست نیست. همیشه یه چیزی درست نیست. وقتی
تصمیم میگیره برای امروز کافیه زانوها و دسته‌هاش با تقلا میلرزن.

خیس عرقه و نفس نفس میزنه، ولی سوزش و دردی که با تمرین میاد همیشه خوشاینده.

برای لحظهای روی زمین میشینه، سعی میکنه نفسش جا بیاد و نصف بطری آب رو میبلعه. درد تیز و شبیح مانندی از مچ پاش به زانوهایش میرسه، و هوسوک تمام تلاشش رو میکنه که نادیدهایش بگیره. دکتر اورتوپدش بهش گفته بود اگه این اتفاق افتاد پاهاش رو توی نمک اپسوم خیس کنه، اما هوسوک میدونه این فقط به خاطر ترامای حاصل اون حادثهست.

به سوکجین و نامجون زنگ میزنه تا بهشون بگه کارش تموم شده، و سوکجین بهش میگه تو راهن تا بیان دنبالش و شام بگیرن. هوسوک از اینکه بعد از تمرین تنهایی برگرده خونه متنفره – اونها این رو میدونن. اگه اونها دنبالش نرن جیوو میره، و در مواقع نادری که هوسوک تنهایی به آپارتمانشون برمیگرده، تمام طول راه رو با یکیشون پشت تلفن حرف میزنه.

سوکجین لحظهای که هوسوک رو میبینه بغلش میکنه، لبخندش شیرینه و بوی تنش از اون هم شیرین تره.

نامجون پشت سرش داخل میشه، دستهاش داخل جیبش و لبخندی خجالتی روی لبهاشه. اون همیشه آدمی خجالتی بوده، حتی توی دبیرستان، وقتی همشون با هم دیگه بودن. هوسوک اون رو هم بغل میکنه. از رستورانی فست فود میگیرن و عصرشون رو به گشت و گذار اطراف مرکز شهر و گپ زدن میگذرونن.

هوسوک گاهی اوقات از خودش میپرسه چطوری لیاقت اونها رو داره.

...

اون پسرک سه ماه مدام به رختشویی میاد. بعضی وقتها هر هفته پیداش میشه، بعضی وقتها هم دو روز در هفته، بعضی وقتها هر یک هفته در میون. ولی همیشه بر میگرده و هر دفعه، هوسوک شجاع و شجاعتر میشه. حالا که اعتقاد پیدا کرده که اون کاملاً بی خطر، وقتی اون مرد اونجاست تمیز کاری براش راحتتره. اون پسر

معمولا با قیافه‌های سرگردون با لباس زیرش اونجا میشینه و نادیده‌هاش میگیره. بعضی اوقات هم هوسوک رو که مشغول تمیز کاری و شارژ دوباره ماشینهاست تماشا میکنه. هوسوک فکر میکنه که اون پسر چقدر رقت انگیز به نظر میرسه. اولین باری که در طی این ۳ هفته واقعا با هم حرف میزنن، موقعیه که اون پسر پول خردش تموم شده.

"یکم پول خرد داری؟" پسر با لحنی خشن ولی نرم میپرسه. انگار امشب کمی وضعش بهتر از معمول به نظر میرسه.

"اوه" هوسوک یکم این پا اون پا میکنه و جیبش رو لمس میکنه تا ببینه پولی داره یا نه. "آه ... یه لحظه صبر کن."

هوسوک به سمت کوله پشتیش میره و داخلش رو میگرده و با دو دلار پول خرد برمیگرده. پول رو به دست مرد میده، مرد با خرخری که به نظر به معنای "ممنونم" میاد، پول رو ازش میگیره و هوسوک هم سراغ پاک کردن خشککنها برمیگرده.

...

وقتی به خونه برمیگرده، جیوو در حال آشپزیه و بوی مطبوع
کاری کل خونه رو فرا گرفته.

وقتی هوسوک وارد خونه میشه، خواهرش به سمتش برمیگرده و
با لبخند بزرگی نگاهش میکنه.
"سلام هوبی!"

و هوسوک هم با لبخند خسته‌ی خودش جواب لبخندش رو میده.

"سلام آجی، کاری بوی خوبی میده."

جیوو اون رو مثل کف دستش میشناسه. حتی بیشتر از خود
هوسوک اون رو میشناسه و همیشه هم ازش مراقبت میکنه.

هوسوک خودش هم میدونه که اون بهترین خواهر دنیاست و ته دلش خوشحاله که برعکس بقیه خواهر و برادرها، با خواهرش رابطه خوبی داره.

جیوو ازش ۴ سال بزرگتر، و البته دانشجوی محشر روان پزشکیه. خواهرش کسی بود که بعد از اون اتفاق از هوسوک مراقبت کرد و هوسوک تا آخر عمرش مدیونشه.

شام نسبتا بدون اتفاق خاصی میگذره، و هوسوک بعدش ظرفها رو میشوره. جیوو باز با دوستهایش بیرون میره، اما قبل از رفتن به هوسوک شب بخیر میگه. هوسوک برای خواب آماده میشه.

...

هوا تغییر میکنه و از یه هوای گرم پاییزی به یه زمستون یخبندون تبدیل میشه. هوسوک تا موقعی که اون پسرک پیداش شه همه جا رو تمیز کرده. ساعت نزدیک ۳ صبحه و هوسوک که داره یه بطری آب میوه میخوره کم کم داره خوابش میبره. میتونه همین

الان بره -یه دلیلی داره که اینجا یه یه خشکشویی ۲۴
ساعت هست - ولی مدتی میشینه و منتظر میشه.

هوای بیرون واقعا سرده و باد تیز راهش رو از هر شکافی باز میکنه
تا به داخل راه پیدا کنه. وقتی مرد وارد میشه، فرقی با یک فاجعه
تمام عیار نداره. خون تمام لباسها و بدنش رو فرا گرفته و هوسوک
آب دهنش رو قورت میده، چون ۹۸ درصد مطمئنه که این مرد
توی کارهای خلاف دست داره.

یونگی بهش نگاه میکنه و مشخصه از اینکه هوسوک هنوز اونجاست
کاملا شگفت زده شده. هوسوک لبخند کوچیکی میزنه و مرد در
جوابش هومی میگه.

هوسوک نمیدونه چرا وقتی مرد داره لباسش رو عوض میکنه
نگاهش رو ازش برنمیداره. فقط به نوعی نگاهش رو روی پرنده
روی گردنش قفل میکنه تا اینکه نوبت باکسر میشه. هوسوک مرد
رو تماشا میکنه که به پارچه باکسر که به همون رنگ سرخ خون

دراومده نگاهی میندازه. تمام بدن رنگ پریده‌اش داره از سرما
میلرزه.

در طی این چند ماه، هوسوک متوجه شده که این مرد هوایی در
اطرافش داره که سرشار از سلطه‌گری، قدرت و یه جور وقار پلیده
که هیچ فرد عادی این رو نداره. اون خیلی وقته به این نتیجه
رسیده که اون مرد یک فرد عادی نیست.

"فاک." مرد زیر لب زمزمه میکنه، دستش رو به سمت باکسر
خون آلودش میبره و شروع به پایین کشیدنش میکنه.
"صبر کن! وایسا!" هوسوک در حالی که نوشیدنی‌ش توی گلوش
پریده می‌گه و بعد ژاکتش رو از روی مبل برمیداره و با گونه‌هایی
سرخ شده به مرد میرسونه که حالا باکسرش به طرز خطرناکی
پایینتر از لگنش متوقف شده.

یونگی با تردید ژاکت رو میگیره و چند بار نگاهش رو بین ژاکت و
هوسوک میچرخونه.

هوسوک با صدایی که به خوبی خجالتش رو نشون میده میگه:
"اممم میتونی واسه پوشوندنش از ژاکت من استفاده کنی...!" مرد
ابرویی بالا میده ولی سوال دیگهای نمیپرسه. هوسوک چهل
دقیقه بعدی رو توی جهنم مطلق به سر می بره، چون اوه خدایا،
دیک اون مرد داره به کاپشنش مالیده میشه، به چه کوفتی
داشت فکر میکرد؟! میتونه برجستگی عضو اون مرد رو از زیر
کاپشنش ببینه و همین کافیه تا صورتش رو پنهان کنه. در حالی
که مرد اصلا آشفته یا شرمسار نمیاد و حتی یه قیافهی سرگرم
شده به خودش گرفته و پوزخند کوچیکی هم گوشه لبهاشه.

وقتی دوباره کاملا لباس پوشیده، ژاکت هوسوک رو با لبخندی
واقعی - حالا هرچقد هم که کوچیک به نظر برسه - پس میده.
"اینقدر نترس." مرد این رو میگه و ادامه میده. "اسپرمیش نکردم
که."

و به همین منوال، مرد میره و هوسوک رو در حال فشار دادن
ژاکت بین دو تا انگشتهاش و با صورتی متحیر تنها میذاره.

...

همین که حموم هوسوک تموم میشه، نامجون و سوکجین با کلی بسته خوراکی و تنقلات وارد خونهایش میشن.

"هوبی بیا خوش بگذرونیم~" سوکجین این رو با لحن آهنگینی میگه و خودش رو روی کاناپهی نرم پرت میکنه. "دانشکدهی پزشکی بدترینه!"

نامجون لبخند شرمساری به هوسوک که هنوز در حال خشک کردن موهایش میزنه و میگه.

"هی، هوسوکی، بابت اون متاسفم."

هوسوک میخنده و میره تا به گل آفتابگردون و گیاهان داروییای که رو طاقچه پنجره هست آب بده.

"خیلیم خوبه! کاملاً تو مود غذا خوردن و نتفلیکس دیدنم." بعد از گفتن این حرف میره دستهایش رو میشوره و روی کاناپه بهشون ملحق میشه.

سوکجین هوسوک رو به خودش نزدیک میکنه و کمرش رومیگیره. نامجون اون طرف میشینه و بازوش رو دور شونههای میندازه. هوسوک عاشق اینه، عاشق اونهاست، عاشق اینه که اونها حتی با وجودی که دارن با هم قرار میدارن، از اینکه به هوسوک محبت کنن نمیترسن.

نامجون و سوکجین هر چیزی که هوسوک انتخاب میکنه رو تماشا میکنن تا اینکه سوکجین روی شونههایش به خواب میره و نامجون مجبور میشه هوسوک و سوکجین رو به زور تا اتاق خواب بکشونه.

هوسوک در حالی که دستهایش رو دور نامجون پیچیده و سوکجین محکم به پشتش چسبیده به خواب میره.

...

ماه ششم، وقتی که هوسوک بالاخره اسم اون مرد رو میفهمه. این روزها هوا به طرز وحشتناکی سرده و هوسوک برای مرد از دستگاه خوراکی قهوه داغی میخره. هردوشون پشت میزی، رو به روی هم میشینن و قهوهشون رو فوت میکنن تا کمی خنک شه. مرد شلواری پوشیده و ژاکت پفی هوسوک دور شونههاشه. مرد برای چند دقیقه به هوسوک خیره میشه.

در حال چشیدن نوشیدنی داغش میگه. "من یونگیم."

هوسوک اسمش رو تکرار میکنه و لبخند میزنه.

"من هوسوکم."

یونگی سر تکون میده.

در حالی که گونههاش بخاطر بخاره قهوههاش صورتی شدن میگه:

"بابت بانداژهای اون دفعه ممنون."

"خواهش میکنم، همه جات خون ریزی داشت واسه همین نگران شدم."

یونگی با کنایه میگه: "چه عالی."

هوسوک فهمیده با این که یونگی احتمالاً یه گانگستره (هوسوک صد دلار سرش شرط میبنده)، آدم بیرباییه.

اون گاهی دربارهی روز هوسوک میپرسه، و هوسوک با برقی توی چشمه‌هاش و صدایی که یکم زیادی بلنده دربارهی روزش بهش میگه، اما یونگی در طولش فقط سر تکون میده و هر از گاهی چیزی میگه.

هوسوک از خودش میپرسه که آیا اون تنهاست. یونگی همیشه طوری رفتار میکنه که انگار هیچکس رو نداره. هیچوقت راجع به خودش حرف نمیزنه.

هوسوک روی قهوه‌اش لبخند می‌زنه، و یونگی با وجود این‌که پیراهنش بیست دقیقه پیش خشک شده منتظر می‌مونه تا قهوه‌اش رو تموم کنه. قبل از اینکه واقعا بره، برای هوسوک لبخند کوچک همیشگی‌ش رو می‌فرسته و این باعث میشه هوسوک توی راهش به خونه لبخند احمقانه‌های بزنه.

...

وقتی که نامجون و سوکجین درباره‌ی 'یونگی' میشنون، کاملاً لبه‌اشون رو جمع و چپ‌چپ نگاهش میکنن.

"این مشکوک‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم."

نامجون، در حالی که دست‌هایش روی دفترش، روی کلمه میانی شعری که داره مینویسه معلق می‌مونه می‌گه.

سوکجین مثل همیشه حمایت‌کننده‌ست، ولی دستش رو روی دست هوسوک می‌ذاره و ازش می‌خواه مراقب باشه.

"با این حال هنوز خیلی گاردت رو پایین نیار، هوسوک. اون یکمی خطرناک به نظر میرسه."

هوسوک در مورد دستهای بلند و باریک یونگی و چشمهای خسته‌اش فکر میکنه و به دلایلی، اصلا راجع بهش خطری حس نمیکنه. نگاه سوکجین هنوز روشه، افکارش رو میخونه، و هوسوک باید لبخند بزنه و بهش قول بده.

...

اولین باری که یونگی هوسوک رو ملاقات کرد، با خودش مسخره‌اش کرده بود چون اون بچه انقدر ترسیده بود که مثل یه پنکیک له شده در برابر دیوار مقابل به نظر میرسید. یونگی وقتی داشت خودش رو به دنیای زیرزمین میسپرد این رو برای خودش روشن کرد که هیچ وقت دوباره با یه غیر نظامی دوست نشه.

هوسوک همه چیز رو عوض کرد.

هوسوک با لبخند جذاب و حرفهای تموم نشدنیش. هوسوک با
ژاکتهای گرم و گلدان های ادریسی صورتیش. اون بچهها،
بچههای یونگی – جانگکوک کله پوک، تهیونگ که به همون
اندازه احمقه، و جیمین که همیشه لاس میزنه – به یونگی میگن
برای ماموریتهای شبانهشون که قبلا ازشون متنفر بوده
خوشحالتتر به نظر میرسه.

یونگی جوری تظاهر میکنه که انگار نمیدونه اونها راجع به چی
حرف میزنن (شما سه تا سبک مغز کند ذهن) و بعدش، بعد
از اینکه دهنش در برابر مهاجمین دشمن سرویس شده با
هیجان توی راهش به سمت خشکشویی روشن زمزمه میکنه.

یونگی از هوسوک متنفره که باعث میشه قوانینش رو فراموش
کنه. از آدمهایی مثل هوسوک متنفره.
یونگی واقعا دوستش داره.

...

شب دیر وقته، دیرتر از زمانی که معمولا هوسوک میمونه، اما اون هنوز توی استودیوئه. پاش خیلی درد میکنه، کل بدنش غرق عرق شده، اما بس نمیکنه، اجازه نمیده خستگی احاطه‌هاش کنه. آهنگ بعدی پلی لیستش آروم و نوستالژیکه، یه قطعه‌ی معاصر که نامجون واسش انتخاب کرده.

یه دفعه، احساس میکنه اندامش زیر خستگی خم میشن، و روی زمین مچاله میشه و به سختی نفس میکشه. ریه‌هاش دارن میسوزن و هوسوک از خودش متنفره چون نیاز داره بیشتر تمرین کنه. اون باید تمام زمان از دست رفته‌هاش رو جبران کنه.

اشک چشم‌هاش رو میسوزونه، با عرقش آمیخته میشه و از چونه‌هاش میچکه. هوسوک صورتش رو بین خم بازوش پنهان میکنه، در حالی که هنوز روی زانو‌ها و آرنج‌هاشه.

بعد صدای ضربه آرومی به در میاد.

"هوسوک،" استادشه. با نگاهی نگران کنارش میاد، سوی
مادرانه‌اش با دیدن اشکها و موهای خیس عرقش بیرون میاد.
جلوش زانو میزنه و کمکش میکنه بشینه.

هوسوک با حق هق گریه میکنه، لبه‌اش رو می‌گزه تا همه‌اش رو
فرو ببره، اما کاری از پیش نمیبره و داره در برابر مربی رقصش به
شدت گریه میکنه. "نفس بکش، سویتی."

به آرومی در آغوشش میگیره و به گرمی در برش میگیره. اون
سوکجین نیست، بوی سوکجین رو نمیده، اما برای آروم کردنش
کافیه.

"بخشید." وقتی که نفس نفس زدنش تموم میشه می‌گه.
استادش بهش لبخند تلخی میزنه.

"مشکلی نیست. معذرت خواهی نکن. می‌خوای راجع بهش حرف
بزنی؟"

"نه." سرش رو تگون میده. "نمیدونم."

استادش دوباره سر تگون میده. هوسوک از نزدیک میتونه شباهتش رو به مادر خودش ببینه.

"هنوز کلی زمان داری، هوسوک. هنوز جوونی، و دوبار در سال اودیشن هست،" مربیش میگه. "مجبور نیستی خیلی به خودت فشار بیاری."

"من باید تمرین کنم. خیلی عقب افتادم." اون پشیمونه، با این فکر بهش اخم میکنه. "حتی حس نمیکنم امسال امسال نزدیک به آمادگی برای اودیشن باشم."

"خب پس امسال اودیشن نده، هنوزم زمستان و بهار بعدی هست. و سال بعدش." دستش رو روی شونه هوسوک میذاره. "تو بهترین کارآموزی هستی که تا حالا داشتم. دلم نمیخواد حسست اینجوری باشه."

هوسوک سرش رو تکون میده و اشکهایش رو از صورتش پاک میکنه.

"شما متوجه نیستین، خانم." بینیش میگیره و با آستینش پاکش میکنه. "کاری که اونها با من کردن، اون... اون..."

نمیتونه تموم کنه.

هیچ وقت نمیتونه جمله‌هایش رو تموم کنه چون تا به حال هیچوقت به هیچ کس نگفته حسش در مورد اتفاقی که افتاده چجوریه. نه به سوکجین، نه به نامجون، نه حتی به خواهر خودش. گاهی اوقات، هوسوک خیلی بهتر از جوری که حس میکنه رفتار میکنه.

استادش شونه‌هایش رو فشار میده.

"سوییتی، بابت اتفاقی که افتاد متاسفم. ولی ما پیشتیم، هر کی که میشناسی به خاطر تو اینجاست. عجله نکن و بذار کمکت کنیم."

هوسوک سر تکون میده، نگاهش رو از مربیش میگیره چون میدونه که داره به استادش دروغ میگه. مربیش با لبخندی دلسوز اون رو راهی خونه میکنه، و هوسوک اون شب با مادرش تماس میگیره.

...

بعد از کلاس، نامجون هوسوک رو از کلاس بر میداره و اون رو به کافه‌های میکشونه که سوکجین توش کار پاره وقت انجام میده. مرد پشت پیشخوان ایستاده و وقتی که میرسن داره چیزی رو مخلوط میکنه. سرش رو بالا میاره و تمام چهره‌اش با خنده‌ی شیرینی روشن میشه. کافه بوی دانه‌های قهوه و پوسته‌های وانیل میده، و هوسوک دوباره تماما عاشق اونه. نامجون سوکجین رو به بوسه‌های نرم میکشونه.

"بیبی، برو اون طرف. میخوام به هوبیم سلام کنم." سوکجین در حالی که با آرنجش نامجون رو دور میکنه به شوخی میگه. برای

بوسیدن هوسوک هم خم میشه، و هوسوک گونهایش رو میبوسه.
لبخند سوکجین اون کار کیوت رو با گوشه‌ی لبهایش میکنه و
لبهایش رو به طرف داخل میکشه. "روزت چطور بود، کیوتی؟"
"خوب بود. تونستم روتین رقصم رو کامل یاد بگیرم. ممنون،
جینی." هوسوک با نیشخند میگه.

نامجون به نزدیکیشون میخنده.

"هیونگ، تو نمیتونی جلوی دوست پسرت با یه مرد دیگه لاس
بزنی." اون میگه و سوکجین چشم غره میره.

"جون، به خدا قسم، این قهوه میتونه مجانی باشه یا به حساب
تو." سوکجین میگه. نامجون زیپ دهنش رو میکشه، جین در
حالی که ابروهایش رو برای هوسوک تکون میده، هومی از روی
رضایت میگه.

و هوسوک فکر میکنه که اونها کیوت ترین موجودات دنیان.
سوکجین براشون کاپوچینوی تازه دم و کیک مخصوصش رو سرو
میکنه، و هوسوک قسم میخوره که هیچ کس مهربون تر از کیم
سوکجین نیست.

اون و نامجون در حال خوردن غذاها و نوشیدنی ها حرف میزنن تا
وقتی که کار سوکجین تموم میشه، و بعد هوسوک رو با ماشین تا
آپارتمان میرسونن.

...

دفعه بعدی که توی خشکشویی هستن یونگی متوجه میشه اون
لنگ میزنه. وقتی هوسوک داره سعی میکنه پاجون خونگی (یه
جور پنکیک کرهای) و قهوههایی که ازشون بخار بلند میشه رو نگه
داره به میزشون نزدیک میشه، نگاه معنی داری میندازه و بلند
میشه تا قهوهها رو از دست هوسوک که همینطوری هم سوختن
بگیره.

"پات صدمه دیده؟" یونگی میپرسه، در حالی که قهوه رو جوری مینوشه که انگار موقع پایین رفتن گلوش رو نمیسوزونه.

صورت هوسوک با دهنی پر از پاجون های سوکجین سرخ میشه. "نه صدمه ندیده. فقط به خاطر تمرینا درد میکنه." جواب میده.

یونگی هومی میکشه: "تمرین؟"

"تمرین رقص."

مرد انگار تازه متوجه شده میگه: "اوه."

هوسوک صدای پرسشگری از خودش درمیاره. یونگی با چشمهای عمیق و تیرههاش بهش نگاه میکنه. اون لباس زیر مشکی و کاپشن خردار هوسوک رو پوشیده، و هوسوک فکر میکنه شبیه یه میلیونر به نظر میاد، با این که نوک انگشتهای خودش دارن به خاطر سرما قرمز میشن.

"تو خوش اندام و خوشگلی، فکر میکردم ورزشکار باشی. فکر کنم رقص هم همون تاثیر رو روی بدنت داشته باشه." یونگی در حالی که شونه‌هاش رو بالا میندازه صریح و واضح میگه.

هوسوک قهوه‌هاش رو توی لیوانش تف میکنه، و مرد انزجاری ساختگی تحویلش میده.

هوسوک در حالی که با دست دهنش رو پاک میکنه، با بی فکری میگه: "چی؟"

"چی چیه؟" یونگی خودش رو به نفهمی میزنه.

"همین الان چی گفتی؟"

"گفتم فکر کنم رقص هم همون تاثیر رو روی بدنت داشته باشه."

"نه، قبل از اون."

"فکر کردم ورزشکار باشی."

"قبل از اون"

یونگی تظاهر میکنه داره فکر میکنه.

"یادم نمیاد." یه قلوپ از قهوه‌هاش میخوره و وقتی نوشیدنی‌ش رو مزه میکنه اخم میکنه. هوسوک دستش رو میگیره و باعث میشه به خاطر ارتباط فیزیکی تو جاش بیپره.

"گفتی من خوشگلم؟"

یونگی لبخندش رو پنهان میکنه و وانمود میکنه داره به ساعت نگاه میکنه. "اوه، به ساعت نگاه کن. من دیگه باید برم."

هوسوک میخنده و اون رو سر جاش برمیدارد. "لباسات هنوز خشک نشدن."

مرد با خنده ریز و سرگرم شده‌ای میشینه.

"آره، تو خوشگلی،" یونگی میگه و هوسوک دوباره کاملاً قرمز میشه. "چه سبکی میرقصی؟"

اون موقعست که هیجان زده میشه.

"هیپ هاپ! و بیشتر رقص خیابونی. ولی یه مدتی هم باله کار میکردم،" توضیح میده. یونگی با نگاه رضایتمندی به هوسوک گوش میده که داره پشت هم حرفه‌اش رو سر هم میکنه. "استادم میگه تو باله خوب بودم اگه حرکاتم رو خیلی بی ثبات انجام نمیدادم. گمونم همه نمیتونن تو باله عالی باشن."

به صحبت در مورد رقص خیابونی ادامه میده و اینکه چطور اولین رقابتش رو وقتی چهارده سالش بوده تو شهرشون برنده شد، و چطور پدرش سخت گیرانه اصرار داشت که رقص رو رها کنه تا بتونه تو رشته ادبیات تحصیل کنه.

"ولی من فقط به خاطر اینکه پدرم ادبیات تدریس میکنه توی این درس خوب نیستم. ولی جونى هست. عاشقش میشی، یونگی! شما دوتا خیلی فیلسوف و خوب و-!"

"چرا اینجایی؟" یونگی ناگهان وسط جمله هوسوک میپره.
"منظورم اینه که، توی این شهر کوچیک چیکار میکنی؟ چرا توی شهرای بزرگ اجرا نمیکنی؟ میتونستی اینکار رو بکنی."

هوسوک لبش رو میجوه، حتی فکرش هم به تنهایی وحشت زدهاش میکنه. یونگی ابروهایش رو تو هم میکشه و سرش رو به خاطر سکوت ناگهانی هوسوک با حالتی پرسشگرانه تکون میده.

"من... من حدود دوسال پیش صدمه دیدم. نتونستم برای یک سال برقصم، و اودیشنم رو برای یه مدرسه رقص خیلی خوب از دست دادم،" هوسوک با دودلی میگه. یونگی بهش خیره میشه.
"میخوام دوباره اودیشن بدم، ولی فکر نمیکنم هنوز آماده باشم." "حداقل یه رویا داری،" مرد بعد از چند لحظه میگه.

"بیشتر مردم حتی نمیدونن چی میخوان. تو یه رویا داری، پس دنبالش کن. اگه کسی باشه که میتونه انجامش بده، اون تویی."

حرفهای یونگی برای بقیه هفته توی سرش میمونن، مخصوصا وقتی زیر نور ضعیف خورشید عصر میرقصه.

...

یه شب سوکجین، جیوو، و نامجون سر کارن و هوسوک بعد از یه تمرین رقص طولانی داره تنهایی به خونه برمیگرده. برف میاد و همه جا تاریک و ساکته، و برف پتویی دورش میسازه. هوسوک ناگهان شروع به لرزیدن میکنه، کاملا مطمئن نیست به خاطر سرماست یا اضطراب. یه جایی زیر گریه میزنه، بدنش به خاطر هقهقههاش میلرزه. همه چیز خیلی شبیه اون شبه، و هوسوک نمیتونه تحملش کنه. دچار حمله عصبی میشه و با سرعت خیلی زیاد به سمت آپارتمان خودش و جیوو میدوه.

داخل آپارتمان، در رو با صدای بلندی میبندد و توی خودش جمع
میشه تا صورتش رو بین بازوهاش دفن کنه. پونزده دقیقه کامل
طول میکشه تا هقهقه‌هاش آروم بشن و دوباره کمی آرامشش رو
بدست بیاره.

ده دقیقه دیگه طول میکشه تا خودش رو متقاعد کنه از روی
زمین بلند شه و بره دوش بگیره. دوباره توی حمام به گریه میفته،
و وقتی که پاش رو از حمام بیرون میذاره، پوستش چروکیده شده
و خسته‌ست. هوسوک خودش رو توی تختش میکشه و کاپشن
خزداری که به یونگی قرض داده بود رو دورش میپیچه. بوی
ادکلن سرو و قهوه اون مرد رو میده، همین برای هوسوک کافیه تا
به خواب بره.

...

وقتی اشعار نامجون توی مجله‌های بین‌المللی چاپ میشن به
موفقیت بزرگی دست پیدا میکنه.

یه بعد از ظهر یکشنبه، در حالی که فریاد میزنه و میخنده خودش
رو وسط جلسه مطالعه سوکجین و هوسوک میندازه. وقتی به اون
دو تا میگه، سوکجین و هوسوک فریاد میزنن و با جست و خیز
کردن جشن میگیرن.

"گور بابای درس خوندن!" سوکجین بلند میگه. "امشب میریم
بیرون پسر!"

چند ساعت بعد هوسوک خودش تو تنگ ترین شلوار جینی که
داره، یه تی شرت بافت ظریف و میکاپ روی صورتش پیدا میکنه.
سوکجین - اون پسر کوچولوی گستاخ - و نامجون لباسهایی
بدن نما و بهتر از هر زمان لعنت شده دیگهای پوشیدن. اونها توی
کلوبن، مثل دیوونتها شات مینوشن و با غریبهها میرقصن.
سوکجین داره خودش رو به یه نامجون خیلی مست و هوسوکی
که همونقدر سرخوشه میماله. تا اینکه سوکجین با بلندترین
صدایی که میتونه جیغ میزنه "دوست پسرای من! بهترین" و
هوسوک قسم میخوره نامجون بالا میاره.

همونطور که شب پیش میره، مرد غریبه‌های اونجاست که داره با برق علاقه توی چشمهای قهوه‌های تیره‌اش هوسوک رو برانداز میکنه. مرد رنگ پریده و زیباست، و باسن هوسوک رو از روی شلوار جینش میماله. هوسوک فراموش میکنه چطور نفس بکشه، ولی اون مرد مثل یه آدم با شخصیت پیش قدم میشه. زمان خیلی زیادی از آخرین باری که هوسوک با کسی بوده میگذره، و اون اونقدری مست هست که این رو بخواد.

هوسوک با حالت کسلی بازوهاش رو دور گردن مرد میندازه و اون رو برای بوسه شلخته‌های که همونقدر مشتاق جواب داده میشه، پایین میکشه. لگنه‌اشون رو وسط زمین رقص، وسط اون کلاب شلوغ تکون میدن و بهم دیگه فشار میدن، و هوسوک میدونه که صبح قراره از همه چیز پشیمون بشه.

موفق میشه بلندتر از صدای موسیقی بگه. "سوکجین، مواظب جونی باش. فکر کنم با یکی میرم خونه." سوکجین آروم آروم متوجه میشه و چشمه‌اش گرد میشن.

"واو، هوسوک، خوش بگذره! لوکیشن تو برام بفرست، باشه؟ من مواظب جون هستم، نگران نباش." متقابلا داد میزنه، با اینکه مسته اما هنوزم عقلش سرجاشه.

هوسوک قبل از اینکه بین بازوهای مرد برگرده و تلو تلو خوران از بین جمعیت کلاب رد بشه، بوسهای روی گونه سوکجین میذاره. توی ذهن مه گرفته و مستش یادش نمیاد روی تخت نرم گذاشته و برهنه شده. مرد روش خیمه میزنه، و هولی شت، برای یه ثانیه هوسوک یونگی رو بجای اون مرد میبینه.

لبهای مرد روی سینه‌اش قفل میشن و هوسوک خودش رو به دستهایی که روی بدنش میچسبونه. مرد با تجربه‌ست؛ هوسوک میتونه تشخیص بده بگه چون اون خیلی خوب انگشتش میکنه، طوری که ورودش هیچ دردی نداره. زیاد طول نمیکشه تا اینکه هوسوک توی دستهای مرد میاد و خودش رو دورش سفت میکنه.

آخرین چیزی که هوسوک به یاد میاره، قبل از اینکه تاریکی الکل بهش هجوم بباره، اون مرده که ازش بیرون میکشه و پایین میره تا زبونش رو وارد بدن هوسوک کنه.

...

وقتی صبح روز بعد بیدار میشه، با شوک از تخت پایین میفته. ناگهان با افکار اون بمبارون میشه، کسی که تا الان باید از حافظه هوسوک پاک میشد. خوشبختانه وان نایت استندش بیدار نمیشه و هوسوک قبل از اینکه از خونه بیرون بدوه با عجله لباسهاش رو میپوشه. توی هوای سرد و یخبندون راه رفتن شرم زدهاش رو به سمت آپارتمانش آغاز میکنه، درحالی که به سی و چند تا پیام سوکجین جواب میده.

باسن هوسوک هنوز درد میکنه، نفس صبحگاهیش بو میده، و موهاش شبیه لونه پرندهست. خورشید شاید زیاد میدرخشه، شاید هم نه، و ترافیک صبحگاهی تا به حال انقدر آزاردهنده نبوده.

صادقانه این بهترین و درخشانترین لحظه‌اش نیست، و وقتی وارد آپارتمانش میشه جیوو دماغش رو براش چین میده.

در حالی که چندتا پنکیک رو برمیگردونه به شوخی میگه: "چه اتفاق کوفتیای برات افتاده؟"

هوسوک دستش رو بلند میکنه تا ساکتش کنه.

"میخوام یه اسپرین بخورم و دوش بگیرم." خواهرش وقتی کبودیهای روی گردنش رو میبینه نیشخند میزنه.

"اوکی، دارم برات یکم صبحونه درست میکنم پس بهتره عجله کنی."

وقتی مسواک زدن و شستن موهاش تموم میشه، صد برابر حالش بهتره. جیوو یه بشقاب خیلی بزرگ از تخم مرغ و نون تست و میوه به همراه یه لیوان بلند چای داغ براش میاره. قبل از اینکه با سستی شروع به خوردن کنه میگه. "ممنونم، آجی."

جیوو زیر لب، در حالی که داره کیفش رو برای کلاس آماده
میکنه میگه: "آها،" هوسوک جا کلیدی خوشگل و سبز رنگی که
خواهرش همیشه با خودش میبره رو براش پرت میکنه.
"ممنونم."

وسط صبحونه‌هاش سوکجین و نامجون خودشون رو میرسونن، در
حالی که خودشون هم خمار و داغون به نظر میرسن.

سوکجین میگه: "اوه، سلام نونا." نامجون به جیوو تعظیم میکنه.
جیوو به گرمی بهشون لبخند میزنه.

"سلام پسرا. اومدین به هوبی سر بزنین؟"

"درسته!" سوکجین به سمت هوسوک میره و هر اینچش رو چک
میکنه.

هوسوک اون رو کنار میزونه تا تستش رو بخوره. "حالت خوبه؟ با کی رفتی خونه؟"

جیوو ابروهاش رو بالا میندازه. "تو با کسی رفتی؟"

"شرط میبندم." نامجون به جاش جواب میده، درحالی که نزدیکتر میاد تا سر تا پای هوسوک رو نگاه کنه. وقتی کبودیها رو تشخیص میده لبخند پهنی میزنه. "شبت چطور بود؟" هوسوک میغره و صورتش رو که در حال سوختنه روی اوپن میذاره تا قایمش کنه. سه نفر دیگه میخندن.

"من به طرز فاکایای خمارم. میشه فقط تنهام بذارین؟" هوسوک میناله و باعث میشه اونها حتی بیشتر بخندن.

جیوو در حالی که لبخند زیبایی روی صورتش داره کفشهایش رو میپوشه. "خب، من دارم میرم کلاس. شما پسرا مراقب باشین، باشه؟"

"حتماً، خدا حافظ نونا!"

...

هوسوک باز هم خودش رو با کار خسته میکنه چون تمام روز احساس گناه زیر پوستش قلقلکش میده. وقتی شیفت خشکشویییش شروع میشه خیلی خسته‌ست، عملاً روی صندلی همیشگیش وا میره. قبل از اینکه سرش رو روی میز بذاره و تقریباً از هوش بره نمیتونه زیاد تمیزکاری کنه. بوی قهوه تازه بیدارش میکنه، و با خمیازهای میشینه.

"هی، خوابالو."

یونگیه، نیمه برهنه‌ست - هوسوک میتونه صدای یکی از ماشین لباسشوییها رو که داره کارش رو انجام میده بشنوه - و داره قهوه‌اش رو مزه میکنه. هوسوک چشمه‌اش رو میماله و لبخند

خسته‌های بهش میزنه. یونگی هم لبخند میزنه و قهوه‌اش رو به سمتش هل میده.

“سلام یونگی. بابت قهوه ممنونم!”

مرد براشون قهوه غلیظ با خامه خریده که خیلی گرون تر از چیزی که هوسوک بتونه پولش رو بده به نظر میاد. ساعت روی دیوار ۲:۴۴ دقیقه صبح رو نشون میده. یونگی کبودیهای بزرگی روی استخون گونه و دنده‌هایش داره، ولی به جز اون خوب به نظر میاد. هوسوک به سمت دستگاه خوراکی میدوه تا یه نوشابه خنک برای کبودی روی صورتش بگیره، و یونگی با یه "متشکرم" خیلی آروم اون رو ازش میگیره. هوسوک با کمی سردرگمی به تتوهای یونگی خیره میشه، و مرد اون رو تماشا میکنه که درحال تماشا کردنشه.

امشب اونها بیشتر ساکتن، فقط از حضور همدیگه و صدای ماشینهای لباسشویی که فضا رو پر میکنه راضین. یونگی به کبودیهای تیره روی گردنش نگاه میکنه و یه حسی به هوسوک

میگه که اون .میدونه میدونه هوسوک دیشب چیکار کرده.
یونگی تا وقتی قهوهشون رو تموم میکنن و هوسوک بلند میشه
که بره باهاش میمونه. ساعت ۳:۳۷ دقیقه صبحه.

...

یه شب خاص، یونگی بهش پیشنهاد میده باهاش تا خونه قدم
بزنه، یا حداقل تا یه جایی همراهیش کنه. هوسوک داره داخل
آستینهاش ها میکنه تا یکم گرما به انگشتهای یخ زدهاش
برگردونه، و یونگی توی ژاکت شلرپای هوسوک پیچیده شده چون
امشب فقط با یه تیشرت اومد. اونها توی پارک بین راه خونه
هوسوک و خشکشویی قدم میزنن. وقتی هوسوک درباره چیزهای
مختلف چرت و پرت میگه یونگی شوخی میکنه و بی صدا
میخنده.

"اگه اشکالی نداره ازت بپرسم،" هوسوک در حالی که نگاه کنجکاو به یونگی میندازه شروع به صحبت میکنه. "تو چه کاری انجام میدی؟"

یونگی دستهایش رو توی جیبش میندازه.

"منظورت شغلمه؟" میپرسه.

"آره."

"..."

هوسوک بلافاصله عقب میکشه. "منظورم اینه که، مجبور نیستی بهم بگی. اگه نمیخوای مجبور نیستی. فقط کنجکاو بودم."

یونگی به زمین پوزخند میزنه و سرش رو تکون میده.

"نه من فقط...دارم سعی میکنم کلمات درست رو انتخاب کنم،"
میگه. هوسوک سرش رو با حالت پرسشگری کج میکنه.

یونگی نگاه سریعی بهش میندازه. "کاری که من انجام میدم دقیقا
قانونی نیست. فکر کنم تا الان خودت یه حدسایی زدی از اونجا که
لباسام همیشه با خون و چیزای دیگه پوشیده شده."

هوسوک لبش رو گاز میگیره تا لبخند نزنه چون قرار بود جدی
باشن، صد درصد جدی.

"عضو گانگ هستی؟ یه آدمکش؟"

یونگی بلند میخنده.

"فیلم زیاد میبینی هوبی؟"

هوسوک نیشخند میزنه.

"جاسوس! تو یه جاسوس هستی، و داری به اسرار خشکشویی من نفوذ میکنی." شوخی میکنه. همونطور که گفت، صد درصد جدی.

یونگی همونطور که با حالت سرگرم شدهای نیشخند با شونه‌هاش به هوسوک میزنه. هوسوک متقابلاً نیشخند میزنه.

"بذار بگیم من عضو یه گنگم. اون وقت جیغ زنان ازم فرار میکردی؟"

یونگی میپرسه، چشم‌هاش جای دیگه‌های رو نگاه میکنن.

هوسوک میتونه معنی پشت اینها رو بفهمه، ولی به دلایلی نترسیده.

"احتمالاً نه. منظورم اینه که، اگه عضو یه گنگ بودی به من آسیب نمیزدی، درسته؟"

یونگی سرش رو با حالتی عصبی تکون میده. "نه، قطعاً بهت
آسیب نمیزدم."

"دقیقا. پس منم مشکلی باهاش ندارم،" هوسوک میگه. "خب،
درست مثل هرکس دیگه‌های که میفهمه بهترین دوستش عضو یه
گنگه. ولی میدونی منظورم چیه."

مرد با حالت نرم و عجیبی بهش نگاه میکنه.

"آره، فکر کنم."

هوسوک میخنده.

"به علاوه، کی دلش نمیخواد یه دوست مافیایی داشته باشه. مثلاً،
تصور کن همکار بدجنست تلاش میکنه کاراتو خراب کنه و تو
اینجوریای که 'هی مرد، سر به سر من نذار. من یه رفیق مافیایی
دارم.' این خیلی باحاله!"

همینطور ادامه میده و وقتی یونگی لبخند پهنی میزنه احساس افتخار میکنه.

"اون وقت همکارت گزارشت رو میداد." میگه.

"اوه، ولی اون اینکار رو نمیکنه یونگی، نه وقتی که گنگستر پشت سرمه. مطمئن میشم که بهش بگم تو رو دارم."

مرد نخودی میخنده. "البته، ادامه بده."

به آپارتمان هوسوک میرسن، و یونگی ابروش رو برای آجرهای قرمز و گلهای رز روندهای که از دیوار بالا خزیده بودن بالا میندازه.

"یکم داغونه،" هوسوک با حالت عذرخواهانهای میگه.

یونگی پلک میزنه. "نه، این... این قشنگه."

هوسوک

چینی به دماغش میده

"خیلی قدیمیه."

"قدیمی به نظر میاد. اما قشنگه."

هوسوک آروم با آرنجش بهش ضربه میزنه و ناگهان با یادآوری
چیزی توی جاش میپره.

"یه لحظه همینجا منتظر باش، برات یه شال گردن میارم." قبل
از اینکه یونگی بتونه جواب بده داخل خونه میدوه و با عجله وارد
اتاقش میشه.

دو دقیقه بعد، با یه شال گردن شریپای عاجی رنگ از خونه بیرون
میدوه. یونگی همونطور که هوسوک شال گردن رو دور گردنش

هوسوک

میپچونه دهنش رو باز میکنه تا اعتراض کنه اما چیزی نمیگه.
قدمی عقب میره تا بهش نگاه کنه و مشتش رو جلوی دهنش
میگیره و ریز ریز میخنده.

"شبه گوسفند شدی."

یونگی چشم غره میره.

"تو کسی هستی که صاحب این لباساست."

"هی!" هوسوک همونطور که به شونه‌هایش مشت میزنه میخنده.

"حداقل گرم میشی."

مرد لبخند میزنه.

هوسوک

"ممنونم، هوسوک. "میگه و شال گردن رو بو میکنه. "بوی تو رو
میده."

صورتش رو جمع میکنه و ادا درمیاره.

"من بو میدم؟"

"آره، یه چیزی مثل لوسیون یا همچین چیزی."

"اوه خدای من، اون چیز آناناسیه که سوکجین بهم داده. اوه
خدای من، بوش مثل عطره. "غر میزنه.

ناگهان یونگی نزدیک میشه و دماغش رو به پشت گوش هوسوک
فشار میده. هوسوک قرمز میشه.

"آره، قطعاً همونه. "یونگی تایید میکنه. هوسوک میغره.

"بوی تو خیلی بهتر از منه." شکایت میکنه. یونگی دوباره ابروش
رو بالا میندازه.

"من؟"

"آره! هر بار که ژاکتو بهم پس میدی، همیشه بوی خیلی خوبی
میده!" این بار نوبت هوسوکه که نزدیک بشه و مرد رو بو بکشه.

"کاج و قهوه و چیزای خوب. تو همیشه بوی خوبی میدی."

یونگی خرخر ضعیفی میکنه، لبخند خجالت زدهای روی صورتش
میشینه.

"حتی اون باری که از ژاکت برای پوشوندن دیکم استفاده
کردم؟" به شوخی مسخره میکنه. هوسوک میناله و هلش میده.
یونگی ریز میخنده.

"ازت متنفرم! باید ژاکت و شالگردنمو ازت پس بگیرم و بذارم این
بیرون یخ بزنی!"

وقتی به اندازه کافی خندیدن و هوسوک تقریبا یخ زده، یونگی باید بره. ساعت چهار صبحه و هردوشون دارن خسته میشن. یونگی دستش رو برای خداحافظی تکون میده و به سمت تاریکی شب میره، و هوسوک تقریبا وسوسه شده تا ازش بخواد که بمونه.

...

دروغ بود اگه یونگی میگفت در حالیکه شال و ژاکتش روی بالشت بودن روی تخت نیفتاد. میتونه عطر هوسوک رو استشمام کنه، لوسیون آناناس زیر بوی گلهای وحشی و شبدر پوست هوسوک. طوری مثل یه لالایی کمکش میکنه تا راحت بخوابه، که فکر نمیکنه بعد از این حتی لحظهای هم بتونه بدون این بو در کنارش به خواب بره.

صبح روز بعد، اون بچهها پدرش رو در میارن. جانگکوک شال رو نگه داشته و داره از همهی زوایا بررسیش میکنه، و ته داره ژاکت رو نقطه‌های دور از دسترس تکون میده.

جیمین، اون کوچولوی لعنتی، داره یه سری آهنگ من درآوردی
راجع به "دوست پسر" یونگی میخونه، و به خدا اگه دست یونگی
بهشون می رسید.

حتی رئیس کمکی نمیکنه و سر صبحانه کنفرانسی طولانی راجع
به اینکه چقدر خطرناکه با شهروندان درگیر بشن میده.

"این خطرناکه، ولی من نمیتونم جلوی تو رو بگیرم، و اگر
قراره انجامش بدی، حداقل از محافظ استفاده کن، یونگی"

یونگی میتونست همون موقع و همونجا بمیره. "من به فاکش
!نمیدم"

بچهها رو به سریال صبحانهشون پوزخند میزنن. یونگی به ژامبون
تست شدهی هوس انگیزش چاقو میزنه و بهشون خیره میشه.
"یونگی، لازم نیست پیش ما خجالت بکشی. تو مدام پیش
اون برمیگردی. باید یه دلیلی داشته باشه"

یونگی هم کاملا مطمئن نیست چرا همش به اون خشکشویی گوشه‌ی محله با لامپهای نئونی و گل‌های صورتی روشن فاکیش برمیگرده. اون همیشه نیاز نداره لباسه‌اش رو اونجا بشوره، رئیس کلی خدمتکار برای انجام این کار داره.

اما یونگی به هوسوک فکر میکنه که اونجا نشسته، منتظرشه، و از همین الان میدونه که قراره باز هم امشب به اونجا برگرده.

"خفه شو، پیرمرد" یونگی نیاز نداره خودش رو توضیح بده. یونگی هیچ وقت کارهای خودش رو برای بقیه توضیح نمیده. تا جایی که میدونه، اون ممکنه جذب یه رقاص مثل خورشید شده باشه. کل کاری که یونگی باید قبل از ورود به زندگی عشقی‌اش انجام بده اینه که به درجات بالاتر برسه و دست راست رئیس بشه تا هوسوک مجبور نباشه با یه دونده‌ی فرومایه که هر شب کتک میخوره باشه.

...

از زمان اون حادثه، هوسوک گاهی اوقات کابوسهای آزاردهندهای
میبیند که اون رو لرزان و با عرقی سرد به جای میذاره.
یه شب، هوسوک وقتی از خواب بیدار میشه میبیند که جیوو داره
پیراهنش رو از تنش در میاره و بدنش رو با حوله خشک میکنه.
جیوو موثر و سریعه و حتی یه بار هم شکایت نمیکند.
هوسوک بهش اجازه میده ازش مراقبت کنه، و وقتی که اون پاک
کردن عرقش رو تموم میکنه، هوسوک رو روی ملافهها میخوابونه.
در حالی که آب خنکی که خواهرش بهش داده بود رو مینوشه،
میگه. "ممنون، جیوو."

جیوو لبخند میزنه و موهایش رو از صورتش کنار میده و وقتی
هوسوک از آب سیر شد، فنجون رو برمیداره.

زمزمه میکنه. "بخواب، هوبی."

هوسوک با صدای زمزمه‌هایش به خواب میره.

...

یادگیری حرکات جدید رقص برای همکلاسی‌هایش یه هفته زمان میبره، اما هوسوک در عرض یه روز یاد میگیره. مربیش حتی دیگه سورپرایز نمیشه، و هوسوک پشت استودیو قایم میشه و به بقیه که در حال تقلا کردن برای انجام حرکاتن چشم میدوزه. هر جا که میتونه کمک میکنه، و بقیه‌ی کارآموزها به خاطر این اون رو ستایش میکنن.

این حرکات بیشتر بالهی عاشقانه‌ست تا هیپ هاپ همیشگی‌ش، اما هوسوک در حالی به خودش میاد که تماما با موسیقی هماهنگه، و با اون حرکات جور شده. حتی بعد از اینکه کلاس به اتمام میرسه، هوسوک هنوز داره زیر لب اون آهنگ رو میخونه.

بهار شروع میشه و همه بخاطر تغییر هوا از برف و یخبندون به بارونهای تازه ممنونن. دانشگاهشون همیشه این موقع سال یه

سری فستیوال برگزار می کنه، ولی هوسوک این بار وقتی به خودش میاد که زودتر توی خشکشویی نشسته، بسته آبجویی توی یه دست و کیسه خوراکیای توی دست دیگه‌اش داره. بیرون بارون میباره و اون فکر نمی کنه یونگی پیداش بشه.

ساعت ۲:۴۰ دقیقه بامداد، اون مرد میرسه. موهایش به خاطر بارون خیس و قطره‌های بارون از کت چرمیش پایین میچکه. هوسوک تا همون موقع هم سه تا بطری آبجو نوشیده و یکم بیشتر از همیشه خندون به نظر میرسه. یونگی به قوطیهای آبجو خیره میشه.

"داری تنهایی می نوشی؟" میپرسه.

"اوهوم! دانشگاهمون داره چند تا فستیوال رو میزبانی میکنه واسه همین سوکجینی و نامجونی نمیتونن با من بنوشن."

یونگی نگاه دلسوزانه‌ای بهش میندازه.

"تو چرا شرکت نمیکنی؟" یونگی میپرسه.

هوسوک جوری میخنده انگار که چیز خنده داری گفته.

"اگه شرکت میکردم، اون وقت کی پیش تو میموند؟"

هوسوک آجویی دست یونگی میده.

"باهام بنوش، یونگز."

قوطیهاشون رو به همدیگه می زنن و یکسره سر میکشن.

وقتی هوسوک شقیقههاش رو میماله و ناله میکنه یونگی بهش لبخند میزنه.

"تو منتظر من بودی." یونگی میگه.

این یه سوال نیست، فقط یه جملهست و هوسوک اون لحظه واقعا
نمیدونه چی باید بگه.

"...آره."

"ممنون."

هوسوک تقریبا به پشت میفته ولی یونگی سریعا پاهاشون رو زیر
میز به همدیگه میپیچه و دست دراز میکنه تا بازوی هوسوک رو
بگیره. هوسوک میزنه زیر خنده.

"من خوبم!"

"شوخیت گرفته؟! می تونستی سرتو داغون کنی."

یه دور خندهی دیگه. هوسوک گرمای پوست یونگی رو از روی
پارچه شلوار جینش احساس میکنه. به یونگی خیره میشه و واقعا
اون رو از بر میکنه. یونگی از بیرون سرسخت به نظر میرسه اما
زیر همه اون تیرگیها و خارها، یونگی مهربونه و فقط مورد
سوتفاهم واقع شده.

هوسوک نمی دونه چرا کسی مثل یونگی - که خیلی از هوسوک سرتره - همیشه برمیگرده تا کسی به بی اهمیتی اون رو ببینه. "یونگی، برای چی اینجایی؟" بی اختیار از دهنش بیرون میپره. مرد بهش نگاه میکنه و هوسوک میتونه شک و تردید رو تو چشمهاش ببینه.

"از اینجا خوشم میاد، ساکته. تو خونه همچین سکوتی ندارم." یونگی به آهستگی میگه، انگار که میدونه هوسوک سعی داره چیزی رو بفهمه.

"من چطور؟" هوسوک پافشاری میکنه. احتمالا باید کمی مست شده باشه. "راجع به من چی فکر می کنی؟"

یونگی برای مدتی طولانی بهش نگاه میکنه. هوسوک هم دقیقا بهش خیره میشه.

صورتهاشون رو به روی همه و هیچ چیزی تو دنیا نیست که بتونه مکالمهشون رو قطع کنه.
"من فکر می کنم تو خیره کننده‌ای." یونگی بالاخره به زبون میاره.

"فکر می کنم باید جای دیگه‌ای باشی، رویاهات رو دنبال کنی، و فکر میکنم این شهر باید خوشحال باشه که خورشید خودش رو داره. تو پر سر و صدا و فوقالعاده مهربونی، و من فکر میکنم وقتی راهمون از هم جدا بشه دلم تنگ میشه."

هوسوک الان ساکته، دستهاش روی رونشه اما پاهاشون هنوز هم به هم پیچیده باقی مونده، و یونگی بهش سقلمه می زنه.

"هوسوک؟" وقتی بالا رو نگاه میکنه، چشمهای اون اشکی شده.

"چرا این شبیه به یه خداحافظیه؟"

یونگی لبخند میزنه.

"تو مستی، هوسوک. " یونگی میگه.

"و این یه خداحافظی نیست. منتها شاید واسه یه مدت برم. یه

کار آخری دارم که باید انجامش بدم."

هوسوک دستش رو دراز میکنه و یونگی رو از لبههای ژاکتش به سمت خودش میکشه. اون رو توی آغوش کوتاهی میکشه، آغوشی کوتاه و کاملاً خالصانه، اما کل بدنش مور مور میشه.

مرد عقب میکشه و درحالیکه که بازوهای هوسوک رو توی دستهایش گرفته، با چشم های گرد و پر مهرش بهش خیره میشه.

"من منتظرت میمونم." هوسوک با لبخندی میگه.

"منظورم اینه که، کی دیگه قراره ساعت سه صبح برام قهوه

بیاره؟"

این باعث میشه یونگی متقابلا لبخند بزنه. یه لبخند پر محبت واقعی که باعث میشه هوسوک احساس دلهره و گرمی کنه. "باشه، هوبی. به زودی میبینمت. به رقصیدن برای من ادامه بده."

وقتی اون شب راهشون از هم جدا میشه، یونگی به پشت سرش نگاه میکنه.

...

هوسوک اون رو برای دو ماه آتی نمیبینه. هوا حالا داره گرم میشه، و اون داره تمرین میکنه و تمرین میکنه، با تشویق یونگی که تو سرش میگذره. سوکجین وارد دوره‌ی دکترای معتبری که خیلی سخت براش تلاش کرده شده، و نامجون براش پارتنری گرفت. حرفه‌ی نویسندگی نامجون هنوز پر رونقه، و او یه دفعه‌ای به قدری پول داره که نمی‌دونه با هم‌هانش چیکار کنه.

جیوو شروع به قرار گذاشتن با یه نفر میکنه و این روزها همش بیرون از خونهدست. هوسوک خیلی خوشحاله که اون شاده.

بعضی روزها اگر هوسوک تا دیروقت تمرین نکنه یا با سوکجین و نامجون بیرون نباشه، خونهدست و به گیاهانش میرسه یا مطالعه میکنه.

آفتابگردون روی طاقچه پنجره‌اش رشد کرده و درخشان شده، یه زرد درخشان. بقیه گیاهان خونگی هم در این موقع از سال دارن شکوفا میشن و هوسوک دوست داره پنجره‌ها رو باز کنه و اجازه بده نور خورشید ازشون عبور کنه. با کتابی توی دستش، روی زمین دراز میکشه، و مثل گربه‌های به بدنش کش و قوس میده. هوا گرم و آرومه و هوسوک کم کم به خواب میره.

توی اعماق وجودش، هوسوک دلش برای یونگی و مکالمات شبانهشون تنگ شده.

هنوز شیفتهای شبانهی خشکشویی رو داره، اما همیشه خیلی
کسل کنندهست که مدتی طولانی اونجا بمونه.
فقط میره و با همهی توانش هرچه سریعتر تمیز می کنه و به
همون سرعت میره.

تعداد شبهایی که یونگی پیداش نشده رو میشماره و پیش خدا
آرزو میکنه که اون برگرده.

...

سوکجین همیشه میدونه هوسوک چه زمانی به هم صحبتی نیاز
داره، و یه بعد از ظهر با خوراکیهای مورد علاقهی هوسوک و
فیلمی که همشون دلشون میخواد ببینن پیداش میشه. و دقیقا
اونجوری، در حالی که توی خونهی سوکجین لم میدن، این حس
رو تداعی میکنه که انگار دوباره توی دبیرستانن. نامجون یه
دستش رو روی شونه هوسوک و دیگری رو دور سوکجین میندازه.

"واو، دژاوو" سوکجین میگه و بلند میشه.

نامجون میخنده، و هوسوک رو جمع شده پیش خودش نگه میداره.

"چی؟"

"یادتونه؟ وقتی من سال اول دانشگاهم بودم و شما دوتا داشتین همو به فاک میدادین؟ اوه، ببخشید، قرار میذاشتین "سوکجین به شوخی و با نیشخندی دستشون میندازه. هوسوک سرخ میشه. "خدای من، اون مال یه قرن پیش بود!" میناله و صورتش رو توی انحنای گردن نامجون پنهان میکنه.

"سوکجین، بس کننن." نامجون ناله میکنه، این زمانها به هوسوک یادآوری میکنه که نامجون هنوز از همشون کوچیکتره.

بزرگترینشون میخنده و گونههای هردوشون رو قاب میگیره. "فرشته کوچولوهای من." آروم زمزمه میکنه. "یادمه همیشه میومدین خوابگاه من و وقتی داشتم سعی میکردم کارم رو تموم

کنم دور من جمع میشدین. این از همه چی کیوت تر بود!"
هوسوک میخنده.

"و بعدش تو عاشق نامجون شدی و شما دو تا با هم تو افق محو
شدین." اون اضافه میکنه.

سوکجین آهی رویایی میکشه. "آره"

نامجون اون رو عقب میکشه، و سوکجین وقتی که پسر جوونتر
دستهایش رو دورش حلقه میکنه میخنده. هوسوک دزدکی از
پیش سوکجین چیپس دیگهای برمیداره.

...

روزی که یونگی برمیگرده، هوسوک داره با یه کیسه پر از خرید تو
دستش به سمت آپارتماناش میره که میبینه موتور سیکلت پر زرق
و برق و گرون قیمتی جلوی خونه پارک شده.

یونگی به یکی از میله‌های چوبی تکیه داده و ظاهرش کاملاً با اون چیزی که هوسوک همیشه میدید فرق داره.

تیپ چرمی موتور سوارها رو پوشیده ولی حلقه و گوشواره‌هایی داره که به نظر خیلی گرون میان. پسر به طرز وحشتناکی عالی و خیره کننده به نظر میرسه و وقتی چشمش به هوسوک میفته، لبخند زیبایی میزنه، اونقدر که هوسوک حتی نفس کشیدن هم یادش میره. مرد با صبوری منتظر هوسوک میشه که برسه و همین باعث میشه چشمهای هوسوک از تعجب گرد بشن.

"یونگی،" هوسوک زمزمه میکنه و کیسه های خریدش با صدایی به زمین میفته. نور خورشید عصرگاهی، ملایم و گرم به صورتشون برخورد میکنه و هوسوک متوجه میشه هیچ وقت همدیگه رو بیرون از خشکشویی اون هم نصفه شب ها ندیده بودن. صورت یونگی در حالی که پرتویی از نور خورشید به صورتش میخوره خیلی زیبا به نظر میرسه.

"تو برگشتی."

"هی... " مرد میگه و وقتی هوسوک به اندازه‌ی کافی نزدیک شده، دستش رو به سمتش دراز میکنه و دستهای لرزون هوسوک رو میگیره.

"سلام هوبی."

یونگی یه جورایی تغییر کرده، طوری که خودش رو میگیره خیلی با اعتماد به نفس تره، چونش به سمت بالا متمایل شده و چشمه‌اش شفافن. هوسوک میخواد بدونه دقیق چه چیزی تغییر کرده.

"واو." هوسوک فقط میتونه بی نفس، هینی کوتاه بکشه چون یونگی دقیقا جلوش ایستاده "واو، تو خیلی... .واو"

یونگی میخنده و چشمه‌اش به طرز آشنایی چروک میفته.

"تو حتی بهتر به نظر میرسی." یونگی میگه و هوسوک حس میکنه که قلبش ده برابر تندتر میکوبه.
"دلم برات تنگ شده بود."

"منم دلم برات تنگ شده بود." هوسوک با دستپاچگی میگه و به چشمه‌هاش خیره میشه. "خیلی."

مرد سر تکون میده و لبه‌هایش رو گاز میگیره. برای لحظه‌های هیچ کدومشون نمیدونن چی باید بگن. چند رهگذر داخل خیابون احتمالاً فکر میکنن که اونها عجیبن - دو پسر که قطب مخالف همدیگهان وسط پیاده رو به هم خیره شدن و دستهای همدیگه رو گرفتن. یونگی اول به حرف میاد.

با لحن ملایمی میپرسه. "میتونم شمارت رو داشته باشم؟"
لبخندی که هوسوک میزنه از خورشید هم درخشان تره.

"یونگی، داری ازم میخوای باهات پیام بیرون؟"

یونگی بعد از قهقهه کوتاهی بازوهایش را دور کمر هوسوک حلقه
میکنه.

"آره، میخوام."

هوسوک دستهایش رو دور گردن مرد میندازه.

"خدا رو شکر."

یونگی رو به سمت خودش میکشه، هردوشون به شدت توی بغل
هم در حال خندیدن. هوسوک با خودش فکر میکنه که بوی
یونگی دورش و حس کردن عضله هاش زیر انگشتهاش
معرکهست.

یونگی عقب نمی کشه - بلکه آغوشش رو تنگ تر میکنه و بینیش
رو در گردن هوسوک فرو میبره.

مردم همیشه از اینکه عشق چقدر میتونه سخت باشه حرف
نمیزنن.

هوسوک آرزو میکرد کاش یک نفر قبلا بهش میگفت بدترین
بخش داستان مونده.

...

یونگی با تنفر از کلمهی "بهشت" بزرگ شد. مادرش توی یه
فاحشه خونه به نام "بهشت" کار میکرد. کارکنهای اونجا همیشه
دستشون رو داخل شلوار یونگی میبردن. اون توی کوچهای که
مردم محلی اون رو بخاطر تجارت مواد مخدر "کوچهی بهشتی"
مینامیدن زندگی میکرد.

ولی لقب هایی که اون داشت، لقب هایی که اون مردها بهش داده
بودن "بهشت کوچولو، کیتن" از همشون بدتر بود.

یونگی هیچ وقت خانواده، میزی پر از غذا یا حتی سقفی بالا سرش
نداشت. روزی از روزگار گندی، توی خیابونها میخوابید چون
پدرخوندش برای اینکه میخواست مادر فاحشهاش رو به فاک بده
از خونه بیرونش کرده بود.

یونگی قبلا بچه کوچک و شکسته‌های بود که کبودی های روی بدنش بیشتر از اونی بود که کسی بتونه بشماره و بیشتر از هرکس دیگهای آرزو داشت که از اون شهر خراب شدهی کوچک توی دگو فرار کنه.

چند تا بلوجاب، دعوای خیابونی و قتل طول میکشه تا خودش رو زانوزنان جلوی رئیس ببینه. یونگی اول از رئیس و هرکسی توی اون گنگ متنفر بود ولی از یه جایی به بعد شروع به صدا کردنشون به عنوان "هیونگ ها" کرد.

بعضی وقتها که یونگی به خودش توی آینه نگاه میکنه، حتی خودش رو هم نمیشناسه. مردی پر زرق و برق ، خوش خوراک، خوش پوش و خطرناکی که از آینه بهش میزنه کسی نیست که از خود ۱۰ سال پیشش میشناخت. نمیدونه که باید بترسه یا افتخار کنه.

وقتی یونگی هوسوک رو دید، فکر نمی‌کرد قرار باشه اتفاق خاصی بیفته. یونگی اهل قرار گذاشتن نیست. هیچ وقت با کسی قرار نداشت، برای کسی گل نخریده یا دست کسی هم نگرفته. نه – تنها چیزی که یونگی میشناسه، خوابیدن با غریبه‌هاست که توی کلابهای پر سر و صدا پیدا میکنه و ویسکی زیاد و صبحهای ترش با طعم پوست یکی دیگه که زیر زبونش حس میکنه.

اون با توجههای منفی نسبت به خودش رشد میکنه، نمیتونه بدون آشنایی سکس بدون رابطه زندگی کنه. آخرین رابطه‌اش تقریباً ۶ ماه پیش بود که با ریخته شدن بطری کنیاک توسط پسرک توی صورت یونگی ختم شد. هرچند که این حتی بدترین "کات کردنش" نبود.

ولی هوسوک (هوبی، هانی، هوسوکی) باعث میشه یونگی دلش بخواد قرار بذاره. باعث میشه یونگی دلش بخواد ببوستش و صبح‌ها بین بازوهاش بیدار شه، براش گل بخره و سکس ملایمی رو توی بعد از ظهر تجربه کنه.

تنها کاری که هوسوک باید انجام بده اینه که لبخند بزنه و کار یونگی تمومه.

رئیس بهش میگه که داره از حد و مرزش خارج میشه. بچهها بهش میگن که باید با یکی بخوابه. ولی یونگی بهشون میگه گورشون رو گم کنن و خودش میدونه داره چیکار میکنه. در حقیقت، یونگی نمیدونه دقیقا تا کجا پیش رفته.

...

در طی چند روز آینده، هوسوک پسری رویاپرداز و خنده روی و عاشقه. یک روز صبح جیوو بهش لبخندی میزنه و همون طور که هوسوک از کنارش رد میشه نگاه عجیبی بهش میندازه.

کیف باشگاهش رو بهش میده و ازش میپرسه. "هوسوک، حالت خوبه؟"

"از خوبم خوبترم، جی." هوسوک در حالی که هنوز اون لبخندش روی صورتشه آهی میکشه. "من عاشق شدم"

جیوو با تعجب ابرویی بالا میندازه.

میپرسه. "نامجون؟"

هوسوک سرش رو تگون میده.

"سوکجین؟"

هوسوک میگه. "نچ. تو نمیشناسیش."

و در حالی که هنوز اون لبخند بزرگش رو روی لبه‌اش حفظ

کرده از آپارتمان بیرون میره. "بعدا میبینمت، آجی!"

موقع کلاس هم مدام در حال رویاپردازیه. تنها دلیلی که استاد

بهش ایراد نمیگیره اینه که حال خوبش روی رقصش هم تاثیر

داره.

ریتمهای آهنگ عاشقانه رو حس میکنه و بدنش در حالی که خم
میشه و حرکت میکنه کاملا نرم و انعطاف پذیر شده. موقع
استراحت داره عرقش رو با حوله خشک میکنه و کمی آب
مینوشه که پروفسورش بهش لبخند میزنه.

استادش میپرسه. "اتفاق خوبی افتاده؟"

هوسوک تا بناگوش لبخند میزنه و جواب میده. "خانم، یه معجزه
شده."

روز بعد، سوکجین و نامجون اصرار میکنن بدونن که اون معشوقه
هوسوک کیه که اینطور از راه به درش کرده.

"همون، همون پسره از خشکشوییه." هوسوک توضیح میده و
لقمهی بزرگی از پاستاش رو داخل دهانش میبره. نامجون اخم
میکنه. "میدونی، همون که ۲ شب میاد."

میپرسه. "همون پسر گانگستر مشکوک؟" سوکجین متحیر به نظر می‌رسه.

سوکجین می‌گه: "این...عالیه، سویتی." ولی واقعا قیافه‌اش با حرفش جور در نمیاد. صداش موقع گفتن این جمله کمی خش داره.

"واقعا خیلی برات خوشحالیم! واقعا بیبی، این. عالیه"

هوسوک زیر لب تشکر می‌کنه و نامجون سریع عقب نشینی می‌کنه و بهش می‌گه واقعا واسش خوشحاله.

هوسوک چنگالش رو به سمتشون نشونه می‌گیره و می‌گه: "فقط صبر کنین تا ببینینش، حتما عاشقش میشین."

سوکجین زیادی در مورد این قضیه خوشحاله، و هوسوک حدس می‌زنه که سوکجین بخواد قبل از اینکه بخواد یونگی رو بشناسه قضاوتش کنه.

...

جونگکوک و تهیونگ اولین نفرایی که متوجه لبخند روی صورت یونگی وقتی داره کارش رو انجام میده میشن. جیمین اولین نفریه که به روش میاره.

جیمین در حالی که داره اسلحه اش رو تمیز میکنه میگه. "اون لبخند چیه آقای «من کراش ندارم»؟" وقتی همچین صورت زیبایی داره ترسناک تر به نظر میرسه.

لبخند یونگی خشک میشه و در جواب میگه. "چرا سرتون تو کار خودتون نیست؟"

ته صدای زیر " اووووه " مانندی از خودش در میاره که بیشتر شبیه تمسخره تا چیز دیگه‌های.

جونگکوک اون لبخند خرگوشیش رو میزنه.

"چرا نمیتونیم ببینیمش؟" جونگکوک میپرسه و یونگی بهورقه‌هایش اخم میکنه.

"چون شماها باعث میشین اون برگرده و دقیقا برخلاف جهت من بدوه و فرار کنه."

ته با لب و لوجه آویزون میگه. "کاری نمیکنیم! قول انگشتی!"

یونگی قاطعانه سری به نشانه مخالفت تکون میده و با نگاهی کنجکاو بهشون خیره میشه.

"اصلا حالا چی شده شماها اینقدر درمورد زندگی عشقی من فوضولی میکنین؟ اخیانا شماها الان نباید سرتون با اون قضیه رفیقهای با منفعتتون گرم باشه؟"

صورت جیمین درست مثل رنگ موهایش صورتی میشه. جیمین در حالی که با دستپاچگی خاک خیالی یکی از تفنگهای

اتوماتیکش رو پاک میکنه میپرسه. "اصلا الان چرا باید سرمون گرم باشه؟"

"آره." جانگکوک میخنده. "ما فقط همو به فاک میدیم."

تهیونگ بلند میشه تا روی پاهای جوونترین پسر بشینه. "یونگی، داری خیلی سکس رو پیچیده جلوه میدی."

یونگی واسش قیافه میگیره و با لحن رکی میگه: "سکس پیچیده‌ست وقتی که همه کسایی که درگیرش 'پسره‌ای' رئیس پخش مواد مخدر باشن. تازه یکیتونم که به سختی بالای سن قانونیه."

جیمین در جواب میگه. "هی!! جونگکوک کی دو ماه پیش وارد ۱۹ سالگیش شده."

یونگی زیر لب میگه. "آره، ولی شما از دو سال پیش دارین همو میفاکین، مرتیکه بچه باز."

تهیونگ میزنه زیر خنده ولی جیمین با حرص اسلحه‌هاش رو به سمت یونگی میگیره و چند تا تیر سمت دیوار شلیک میکنه.

یونگی با فریادی جاخالی میده و به سوراخهای روی کاغذ دیواری گرون قیمتشون، درست همون جایی که چند لحظه پیش سرش قرار گرفته بود، خیره میشه. بیرون غوغا به پا میشه.

یونگی عربده میکشه. "تقریبا کشتیم!"

جیمین متقابلا داد میزنه. "دفعه بعد جاخالی نده." جونگکوک با لحن ملایمی میگه. "حسابی تو دردسر افتادی، مینی." همون لحظه رئیس وارد اتاق میشه با دیدن سوراخهای روی دیوار جیغ میزنه.

...

اولین پیام یونگی بهش اینه که ازش بخواد برای ناهار بیرون برن.

پس چهارشنبه بعدازظهر، هوسوک با بزرگترین لبخند روی صورتش، سرخ و در حال عرق ریختن از کلاس رقصش بیرون میزنه. اون مرد با یه کلاه ایمنی اضافه توی دستش در حالیکه به موتور سیکلت تکیه داده منتظرشه.

اون خیره کننده بنظر میرسه، اونقدر خیره کننده که هوسوک به خنده‌ی گیجی میافته و با عجله به سمتش میره. وقتی برای درآغوش گرفتن به همدیگه برخورد میکنن، لبخند کوچکی روی لبهای یونگی میشینه. دستهایش رو دور کمر هوسوک حلقه میکنه و زیر لب یه "هی، سلام." آرومی میگه.

هوسوک پروانه‌ها رو تو شکمش حس میکنه که دارن پرواز میکنن و بهم میپیچن. بعد هوسوک مکث کوتاهی میکنه وقتی پی میبره که الان چقدر باید بد بو باشه، اما یونگی راجع بهش اظهار نظر نمیکنه. فقط به هوسوک کمک میکنه تا کلاه رو روی سرش بذاره و سوار موتور بشه، قبل از اینکه خیلی سریع اونجا رو ترک کنن. محل قرار ناهارشون یه رستوران کوچیکِ کیوته که بهترینغذاهای

مکزیکی شهر رو داره. اونها برای حفظ حریم خصوصی و دور نگه داشتن چشمهای کنجکاو، عقب توی گوشهی کوچیکی میشینن.

یونگی اون چیزهای گرون قیمت رو پوشیده، و خدایا، اون واقعا مثل یه سلبریتی بنظر میرسه.

هوسوک به این فکر میفته که مردم فکر میکنن اونها کنار هم عجیب بنظر میرسن - هوسوک یکسره بلند بلند حرف میزنه و یونگی با لبخند واقعا کیوتی روی صورتش گوش میکنه. و پاهاشون زیر میز به هم گره خورده.

"خب، سوکجینی و جون میخوان ببیننت." ادامه میده. "اما مطمئن نبودم که تو هم بخوای ببینیشون"

یونگی در حالی که دهنش پر از گوشت و پیاز و سالساست، شونه بالا میندازه. "اگه تو بخوای، میتونم."

هوسوک گوجهای میخوره. "من باهش اوکیم. بامزه میشه!"

اون مرد خیلی خوب بهش غذا میده و بعد از اتمام غذا صورت حساب رو سمت خودش میکشه. هوسوک اصرار میکنه که پرداخت کنه، اما یونگی بهش اجازه نمیده. حدس میزنه یونگی توی کارش ارتقا مقام گرفته باشه (یا یه چیزی تو همین مایهها).

هوسوک در حالی که چشمه‌هاش از بالا تا پایین اون بدن بینقص رو میگرده، نگاه میکنه که یونگی بلند میشه تا صورت حساب رو به گارسون پیشخوان جلویی بده. اون مرد توی اون لباسهای مشکی که همیشه میپوشه خطرناک و کاملاً کشنده بنظر میرسه. یونگی همینطور تمایل داره یقه اسکی بپوشه تا تتوی گنجشکش رو پنهان کنه. به نظر هوسوک مجبور نیست همچین کاری بکنه.

بعداً، وقتی هوسوک رو به روی آپارتمان‌ش از موتور سیکلت پایین میاد، یونگی دست‌هاش رو برای آغوش دیگه‌های باز میکنه. هوسوک توی اون آغوش با ستودن حس ژاکت چرمی گرم یونگی زیر انگشته‌هاش و بوی اون مرد، آهی میکشه.

هوسوک در حالی که خودش رو از یونگی جدا میکنه میگه.

"امشب بهت پیام میدم. شاید بتونیم دفعه‌ی دیگه با هم شام بخوریم." مرد بهش لبخند میزنه.

"خوب بنظر میرسه، هانی."

یونگی قبل از اینکه روی موتور سیکلت براق مشکیش سرعت بگیره، ورود هوسوک به آپارتمانش رو تماشا میکنه.

...

همه چیز با یک فنجان قهوه‌ی ریخته و یک چهره آشنا شروع میشه.

کافه توی یه صبح دوشنبه بیش از حد پر و شلوغه، و هوسوک فقط میخواد که قهوه‌اش رو بگیره تا بتونه به کلاسش برسه. کیف تمرین رقصش رو توی یک دست و سفارشش رو با دست دیگه گرفته، و بی صبرانه منتظره تا باریستا خبر آماده شدن

نوشیدنی‌ش بده. دو ثانیه بعد، شخصی بهش برخورد میکنه و هوسوک در اثر ضربه میفته.

"اوه فاک، معذرت میخوام." مرد میگه و دستی رو برای کمک بهش دراز میکنه. در گوشه‌ی دید هوسوک، یه فنجان قهوه‌ی ریخته روی زمین هست.

"نه، عیبی نداره. اتفاقه دیگه، پیش میاد." هوسوک میگه و دست دراز شده رو میگیره.

هوسوک به محض اینکه بالا رو نگاه میکنه، سریع دستش رو عقب میکشه و یخ میزنه. اون نباید اینجا باشه - اون باید اونجا رو به مقصد یوسو، خیلی خیلی دور از هوسوک ترک کرده باشه. سر هوسوک گیج می‌ده، دست‌هایش میلرزن، چشم‌هایش خیس میشن. مرد هم اون رو میشناسه؛ صورت جذابش با دیدن خصوصیات آشنای هوسوک روشن میشه.

"هوسوک،" اون میگه و هوسوک مجبور میشه رو برگردونه.

خاطرات خیلی زیادی دوباره زنده میشن و اون تقریبا در شرف گریه کردنه. باریستا خبر از آماده شدن نوشیدنی هوسوک میده. "تو جانگ هوسوکی."

"بخشید." میگه و سعی میکنه فرار کنه، اما مرد مچ دستش رو میگیره و اون رو اونجا نگه میداره.

"چرا تو سئولی؟" مرد میپرسه. هوسوک آب دهنش رو به سختی قورت میده و خودش رو عقب میکشه.

قبل از اینکه مرد بتونه چیز دیگه ای بگه، هوسوک به سمت قهوه میدوه و سریع از کافه بیرون میره. میشنوه که مرد اسمش رو صدا میزنه، اما به سمت پایین خیابون و دور از دیدرس میدوه. فقط بعدش، توی استودیوی رقص، هوسوک به خودش اجازه میده در حالی که سرش رو توی ژاکتش پنهان کرده گریه کنه.

...

یونگی در حالی وارد خونه میشه که به طرز فاکهای خسته‌ست و حال ناخوشایندی داره. ساق پای چپش از ضربه یه فاکر با چاقوهای تیز خونریزی شدیدی داره. یونگی هم مطمئن شد که چند تا روی اون پیاده کنه.

وقتی که از اتاق مطالعه عبور میکنه و با قدرت راه میره تا به اتاقش برسه، رئیس سرش رو بالا میاره و میگه.
"یونگی برگرد اینجا، چرا اینقدر دیر کردی؟"

یونگی پوزخند میزنه و نمایسته.

رئیس سرش رو از دفترش بیرون میاره و از زیر لبه عینک Dolce and Gabbana اش نگاهش میکنه.

"پسر، گفتم برگرد اینجا."

یونگی رو پاشنه پاش میچرخه و خیره به او اخمی میکنه.

"چیه؟"

مرد دست به سینه میشه.

"خیلی خب، تو چت شده؟ چرا طوری بنظر میرسی که انگار یه نفر توی کورن فلکست شاشیده؟"

"هیچی، واقعا هیچی. میتونم برم بخوابم؟"

رئیس چشمه‌هاش رو ریز و لبه‌هاش رو جمع میکنه. یونگی چشم غره میره. "قضیه راجع به اون پسر هست؟ تو بهشتتون مشکلی پیش اومده؟"

یونگی صورتش رو مچاله میکنه. دوباره اون کلمهی فاکسی.

"وات د فاک؟ نه!"

"بیخیال یونگی، میتونی بهم بگی. این طبیعیه. مردم همیشه دعوا میکنن."

"ما دعوا نمی کنیم! موضوع اون نیست! خدایا، تنهام بذار."

یونگی درد کشنده توی پاش و خنده مرد رو نادیده میگیره و سریعاً از پلهها بالا میره، تو اتاقش، جعبه کمک های اولیه رو پیدا میکنه و بریدگی زشت ساقش رو تمیز میکنه. به معنای واقعی با خستگی روی تخت غش میکنه و حتی زحمت لباس درآوردن یا دوش گرفتن رو به خودش نمیده. به سادگی چکمههاش رو شوت میکنه و روی شکم دراز میکشه تا وقتی که با محو شدن تصویر لبخند دوست داشتنی هوسوک که پشت چشم هایش، به خواب میره.

...

اون هنوز هم تو خشکشویی شیفه شب برمیداره، حتی با این وجود که یونگی دیگه به ندرت برای شستن لباسهاش میاد. وقتی که میاد، هوسوک رو همراهی میکنه تا دیگه احساس تنهایی نکنه.

یونگی اسم آخر شبهاشون رو "قرارهای قهوه" میذاره، ولی هوسوک فکر میکنه خنده داره که اینطوری صداشون بززن. اونها همینطور قرار شبانهشون رو توی یه رامن فروشی شلوغ که هیچکدوم قبلا امتحان نکردن دارن که البته این بار هوسوک حساب میکنه.

با یونگی بودن سرگرم کننده و به طرز سوپرایز کنندهای سادهست، و همه لحظات خوب با اون بودن بعضی خاطرات بد آخرین پارتنرش رو همراهش میاره. هوسوک سعی میکنه خیلی به اون فکر نکنه - جای زخمهای اتفاقاتی که افتاده هنوز خیلی تازهست.

هوسوک آخر هفتهی بعدیش با جی وو به اورتوپد میره. اون میگه هوسوک داره خوب پیش میره. همچنین برای اون چیزهای زشت پشت پای هوسوک یه سری کرمهای ضد جای زخم موثرتر تجویز میکنه.

هوسوک تشکر میکنه و راه خودش رو میره. جیوو اون رو با یه بوسه خداحافظی سر تمرین پیاده میکنه.

هوسوک تا موقعی که دیگه نمیتونه خودش رو سر پا نگه داره میرقصه، و سوکجین و نامجون درست به موقع میرسن تا برش دارن.

نامجون همراه هوسوک روی صندلی عقب میشینه، دست مهربان و گرمش رو تو تموم راه برگشت به آپارتمان مشترک اون زوج روی پای هوسوک نگه میداره.

بعد از دوش و یه وعده غذای گرم، هوسوک تو آغوش سوکجین تو کاناپه پیچیده شده، و یه بسته بستنی رو با هم شریک شدن. پسر بزرگتر موهایش رو نوازش میکنه و لبخند پر عشق و محبتی میزنه.

"هوسوک کوچولوی من،" زمزمه میکنه. "دوست دارم."

هوسوک کمی خواب آلود و بیش از حد راضیه، در آغوش سوکجین میچرخه تا بتونه تو چشمهایش نگاه کنه. چهرهی زیبای سوکجین منظرهای زیبا برای چشم درده.

"منم دوست دارم،" هوسوک میگه، و بعدش پوزخند میزنه. "ولی برادرانه."

سوکجین بلند، مدل شیشه پاکنیش، میخنده، و نامجون با یه نگاه عجیب از حموم بیرون میاد.

...

هوسوک به آگهی روی در اتاق تمرین خیره میشه، در حالی که یه درد تهی توی سینهاش حس میکنه. اون آگهی روشن و زیبا با حروف پررنگ و تصویر یک زن رقصندهست. نفس لرزونی میکشه و بلند میشه تا انگشتش رو روی اولین حرف از اسم مدرسهای بذاره که به خاطرش بیخیال همه چیز شد.

راستش، این الان یه درد قدیمیه. حالا که همه رفتن خونه راهرو ساکت و خالیه و ناگهان، هوسوک دیگه امروز حس رقصیدن نداره.

نگاهش رو از آگهی میگیره و برمیگرده، چند قطره اشک از گوشهی چشمه‌اش سر میخوره.

نیم ساعت، شاید هم بیشتر، طول میکشه تا به آپارتمانش برگرده، و آپارتمان خالیه چون جیوو دوباره با دوست پسرش بیرونه. پس هوسوک به گل‌های شکوفه زدش آب میده و به ماهیش غذا میده و یه ناهار/شام دیرهنگام برای خودش ترتیب میده.

وقتی کاره‌اش رو تموم میکنه هنوز یکم آفتابیه، و هوسوک موبایلش رو برمیداره و میره تو بالکن تا به موزیکش گوش بده. تماشای غروب خورشید در حالی که پاهاش از سوراخهای دیوار آویزونه آشنا و راحت، و این کاریه که هر اتفاقی هم که توی زندگیش بیفته باز هم میتونه انجامش بده. اون زمانها، وقتی که هنوز نمیتونست به مچ پای آسیب دیده‌ش فشار بیاره، جیوو اون رو با ویلچر به بالکن خونهی قدیمیشون میبرد و باه‌اش غروب خورشید رو تماشا میکرد. گوانگجو همیشه بهترین غروب‌های خورشید رو داشت.

نزدیکای غروب، یونگی بهش زنگ میزنه، و خدایا، هوسوک جدا عاشق صداشه.

انقدر به طرز فاکئیای دلتنگ اون مرد شده که دیگه حتی براش خندهدار هم نیست. یونگی خیلی رفتار شیرینی باهاش داره.

(هانی، روزت چطور بود؟)

اونها تا دیر وقت صحبت میکنن، اونقدر دیر که جیوو دیگه میرسه خونه و سرش داد و فریاد میکنه تا بخوابه. یونگی از اون طرف خط میخنده.

اون با صدایی که کاملا مست کنندهست میگه. "شب بخیر، هوبی."

هوسوک میون دستهایش لبخند میزنه. "خوابهای شیرین ببینی، یونگی."

...

بیشتر روزها یونگی فقط مسئول پیگیری محموله‌ها و امضای مدارک. وقتی که ترفیع گرفت و زیر دست رئیس شد، پسرهای بیشتر کارهای کلنکسیونرها رو انجام میدن که اکثر اوقات کار سخت و خطرناکیه.

شب گذشته، جونگ کوک یه احمق مرده رو آورده بود که احتمالاً بی مقدمه یه اظهار نظر جنسی درباره جیمین کرده بود. یونگی با فکر به این موضوع استخوان بینیش رو فشار میده. پسرهای الان دیگه قوانین رو مثل کف دستشون میشناسن - هیچکس کشته نمیشه مگر اینکه توسط دستورات بالایی‌ها باشه.

جونگ کوک مطمئناً هیچ دستوری نداشته که بی اجازه یه شریک معامله رو توی منطقه جنوبی بکشه.

و تهیونگ هم بهتر از اون نیست. اون بچه هفته پیش موقع فرار گردنش بریده شد و هنوزم نمیتونست بدون اینکه احساس درد داشته باشه صدایی ایجاد کنه. اگه کسی از یونگی بپرسه، میگه به خاطر دهن گشاد و صدای لعنتی همیشه بلندش حقشه.

(واقعا منظورش این نیست، معلومه که نه، ولی هنوزم قراره سر میز شام این رو بگه تا سرد و خشن به نظر بیاد.)

بعضی وقت ها که بچه ها بیشتر از حالت معمولی خسته‌ان پیش یونگی میرن، و اون هیچ چاره‌ای نداره جز اینکه توجه بی قید و شرطش رو به اونها بده. ازش میخوان درباره گذشته خودش، گذشته رئیس، قصه‌های پریان، افسانه‌ها، و هوسوک برایشون داستان بگه. از وقتی اسم هوسوک از زبون یونگی در رفته جیمین مدام میخواد دربارش بدونه.

"برامون درباره هوسوک هیونگ بگو. چه شکلیه؟ چیکار میکنه؟ چند سالشه؟ چه بویی میده؟"

یونگی همونطور که سرش رو بالا میاره تا به سه تا پسر روی تختش نگاه کنه به بینیش چین میده.

"بخشید؟"

جونگ کوک بهش سیخونک میزنه.

"مهمه، میتونی از روی بوی یه شخص بگی شخصیتش چطوره،"
طوری می‌گه که انگار واضح‌ترین چیز توی دنیاست.

یونگی نگاه عجیبی بهش میندازه.

"این به طرز فاکتای عجیبه."

تهیونگ صدایی از خودش بیرون میده و دماغش رو بالا میکشه، و
یونگی چشم غره میره.

"اون یه لوسیون داره که بوی آناناس میده،" در حالی که درباره
اون شالگردن نرم خیال پردازی میکنه می‌گه.

"ولی بیشتر بوی گل و... عسل میده؟ میدونی مثل عسل شبدر؟"

تهیونگ با گونه‌های برجسته بهش پوزخند می‌زنه، و یونگی یه
جورایی از رویای کوچیکش که توش درباره هوسوکش فکر میکرد

بیرون میاد. جونگ کوک لبه‌اش رو بهم فشار میده تا جلوی
لبخندش رو بگیره.

"از دست رفتی." میگه و یونگی واقعا مخالفتی نمیکنه.

...

دفعه بعدی که اتفاق میفته هوسوک روی زمین اتاق موسیقی
نشسته، هندزفری‌هایش توی گوشش چپونده شده و سرش همراه
موسیقیای که برای روتین رقص استفاده میکنن تکون میخوره.
داره خودش رو توی موسیقی گم میکنه، سرش روی ابرهاست و با
فکر مردی با موهای پرکلاغی پر شده، تا وقتی که یکی روی
شونه‌اش میزنه. آروم میلرزه و هندزفریش رو در میاره.

"هوسوک،" اون میگه، درست همونقدر با پرستیژ به نظر میرسه.

هوسوک به یاد میره که این یکی از دلایلی بود که مجبور بودن
رابطه‌شون رو مخفی نگه دارن. از داخل لپش رو به قدری محکم
گاز میگیره که زخم میشه و به سمت دیگهای نگاه میکنه.

"میتونم کمکتون کنم؟" با احتیاط میپرسه و سعی میکنه صداش
احساساتش رو لو نده.

مرد کنارش میشینه، و هوسوک با خودش می‌گه آیا مرد اون موقع
هم انقدر بی شرم بود؟ هوسوک نتیجه میگیره آره، بود. چشمهای
مرد مدام روش سر میخورن، دارن منظره هوسوک رو از بر میکنند.
مردم در طی دو سال خیلی تغییر میکنن، و هوسوک
مطمئن‌مطمئناً دیگه مثل قبل به نظر نمیاد. برای یه لحظه انگار
مرد دنبال کلمات درست میگرده.

نهایتاً می‌گه. "تو... تو خوب به نظر می‌ای."

هوسوک اخم میکنه و مرد ادامه میده.

"منظورم اینه که، زمان زیادی گذشته. اون روز میخواستم باهات صحبت کنم، ولی تو فرار کردی." یه خنده ریز، مسخره و زوری. میچرخه تا به هوسوک نگاه کنه، و خدای بزرگ، هوسوک میخواد به خاطر این حد از آشنایی صورت مرد بالا بیاره. "وقتی دور بودم دربارت فکر کردم."

با این حرف هوسوک به خودش میاد، سریع بلند میشه، دستهایش مشت شدن و دندونهایش رو بهم فشار میده. "اینو نگو،" با لحن آمرانهای میگه. "نمیخوام باهات حرف بزنم، نمیخوام ببینمت، و خیلی صادقانه، نمیخوام تو زندگیم باشی."

و به همین راحتی، صورت مرد عوض میشه و از جاش بلند میشه. حالت خشمگینی به خودش میگیره که هوسوک خوب میشناسه. این چهره‌هایه که هر بار هوسوک رو تحقیر میکرد به خودش میگرفت.

(من پولدارم، خانوادم CEO هستن، تو چی هستی؟ فکر میکنی نمیتونم یکی بهتر از تو رو پیدا کنم؟)

"تو اصلا تغییر نکردی، هوسوک،" با لحن تلخی میگه. وقتی جلو میاد هوسوک به طور غریزی یه قدم عقب میره.
"دارم بهت میگم بهت فکر میکردم، چرا ناراحت میشی؟ باید خوشحال بشی."

هوسوک پوزخند میزنه.

"خوشحال؟ یادت رفته چطوری بهم زدیم؟ خب، بذار یادت بندازم،" پوزخند میزنه و تا جایی نزدیک میشه که بتونه از گوشه چشم به مرد نگاه کنه. "تو منو به فاک دادی و بهم گفتی فراموش کنم. و راهتو کشیدی و رفتی، مثل یه بزدل فاک، و پشت سرم بهم گفتی یه همجنسبازم. یادت رفته وقتی بهم حمله کردن، وقتی هنوز سالم خوب نشده بود و بستری بودم، به کل مدرسه گفتی من یه جندهام؟"

مرد هنوز هم چونهاش رو بالا نگه داشته، و هوسوک ازش متنفره. واقعا ازش متنفره.

میگه. "من آبرویی داشتم که باید حفظش میکردم. اگه کسی میفهمید با تو قرار میداشتم، خانوادم منو میکشتن،"

هوسوک با حرص سرفه میکنه. "و من آبرویی نداشتم که بخوام حفظش کنم؟ فکر کردی به همه میگفتم؟ من اینطوریم؟"

مرد دستش رو روی صورتش میکشه و میگه. "هوسوک..."

"حرفاتو برای خودت نگهش دار،" هوسوک زمزمه میکنه و کیفش رو برمیداره تا برگرده و بره.

"دیگه باهام حرف نزن."

درست وقتی که داره از ساختمون خارج میشه، مرد میدوه و از روی دست هوسوک دستگیره در رو میگیره. هوسوک میچرخه و اخم میکنه. مرد در رو میبندد و نمیداره هوسوک خارج شه.

"اون روزا رو يادت مياد؟ وقتی اولين بار همديگه رو ديديم؟"

با صدای آرومی میپرسه. هوسوک نامحسوس آب دهنش رو قورت میده.

"هوبی؟"

هوسوک نگاهی محکم و طولانی بهش میندازه، و بعد مرد رو کنار میزنه.

"من با کسیم مینجون. بهم دست نزن."

و بعد از گفتن این حرف با عصبانیت بیرون میره.

...

وقتی هوسوک درباره مینجون به سوکجین میگه، اون خیلی عصبانی میشه. واقعا آستینهایش رو بالا میزنه تا بره و مرد رو پیدا

کنه و زیر مشت و لگد بگیرتش، ولی هوسوک سرش رو تکون و
میده و برای بار هزارم آه میکشه.

"اون فاکر همه چیزو خراب کرد هوسوک! میخوام درسی که
خیلی بهش نیاز داره رو بهش بدم!"
هوسوک صورتش رو در هم میکشه. "قراره چی رو عوض کنه؟
هیچی. پس هیچ فایده‌های نداره."
پسر بزرگتر تف میندازه، به نظر میاد میخواد باهاش بحث کنه
،ولی ناگهان نامجون اونجاست و دستش رو روی بازوی
سوکجین میذاره.

اون تمام مدت ساکت بود و گوش میداد، در حالی که ذهن زیباش
همه چیز رو کنار هم میداشت.

"جین، اون درست می‌گه. کتک زدنش چیزی رو عوض نمیکنه.
اتفاقی که افتاده دیگه افتاده، مهم نیست ما چقدر ازش متنفر
باشیم."

هوسوک دستش رو توی موهاش میکشه و سرش رو تگون میده.
"ولی، ممنونم که بهم اهمیت میدین." هردوشون رو به آغوش
میکشه، و بوسهای روی گونه‌هاشون میذاره.

سوکجین بلافاصله در برابرش ذوب میشه، و نامجون دستش رو
آروم روی کمرش میذاره و مثل همیشه حمایتش میکنه.
"عزیزم، ما همیشه بهت اهمیت میدیم." نامجون لبخند میزنه.

سوکجین سرش رو تگون میده، چشم‌هاش براق و گرمه. "آره
،نگران نباش، هوبی. مینجون فقط یه عوضیه، و یه روز تاوان کارشو
پس میده."

"مطمئنم دوست پسرتم ازت محافظت میکنه، هوسوک، به نظر
میاد اینطور آدمی باشه." نامجون به عنوان راه حل بعدی اضافه
میکنه و لبخند هوسوک ناگهان از بین میره.

"بهش چیزی نگفتم." هوسوک با خجالت اعتراف میکند.

صدای ضعیف "اوه" نامجون بهش می‌گه تصمیم غلطی گرفته تا این رو ازش مخفی نگه داره .

سوکجین لبش رو گاز می‌گیره و اخم میکند.

"هوسوک، نگاهش بهت عوض نمیشه، این مهمه،" نصیحتش میکند، توی اون لحظه خیلی شبیه جیوو و مادر هوسوک به نظر میاد.

"ولی اگه هنوز راحت نیستی، اندازه یه دنیا وقت داری. ما حمایت میکنیم."

هوسوک دوباره سرش رو تکیه می‌ده. چشم‌هایش هنوز به پایین دوخته شده. کمی بعد، میره تا به موقع به خشکشویی برسه .

یونگی دیر وقت پیداش میشه، دستهایش گرم و مثل باله، تمام
نگرانیهای هوسوک رو از بین میبرن.

...

یه روز استاد مچ هوسوک رو موقع نگاه کردن به آگهیها در حالی
که اصلا حواسش نیست میگیره.
روز بعد هیچ آگهیای دیده نمیشه، و هوسوک متوجه میشه
استادش به مدیر فعالان دانشگاه گفته دیگه اون ها رو به
دیوارهای ساختمون نچسبونن .

دو هفته بعد ثبت نام برای اودیشن تابستونه شروع میشه، و
هوسوک شرکت نمیکنه. جیوو از جایی که داره به گلهای
آفتابگردون آب میده زیر چشمی بهش نگاه میکنه، چشمهایش پر
از نگرانی و عشقه. هوسوک بیشتر توی کاناپه فرو میره تا ازش
قایم شه. نگاه خیره و بدون حرف خواهرش اونقدر اذیت کننده
میشه که به یونگی زنگ میزنه تا دنبالش بیاد و به جایی ببرتش.

نیم ساعت بعد سر و کله یونگی با ماشین موستانگ سیاه و قشنگش پیدا میشه و اونها رو به دریاچه‌های فوقالعاده زیبا و خصوصی میبره.

گلها کاملا شکوفه دادن، و آب شفاف و آبیّه. روز گرمیه، اونقدر گرم که فقط با نشستن کنار دریاچه عرق میکنن و بلوزشون خیس میشه.

یونگی در حالی که حریصانه به سطح خنک دریاچه خیره شده میگه. "باید یکم آب تنی کنیم،"

هوسوک شونه هاش رو بالا میندازه و بلند میشه. "خیلی خب، بیا شنا کنیم."

یونگی مضطربانه بهش نگاه میکنه.

"همین الان؟"

"آها." هوسوک داره به سمت دریاچه قدم برمیداره. یونگی پشت سرش میره، کمی نگرانه .

"هوسوک، متاسفم که اینو بهت میگم، اما تو هیچ لباس دیگهای نداری که بخوای عوضشون کنی."

"میدونم."

"ولی...ولی تو جدیای؟"

هوسوک سرش رو تگون میده. "کاملا."

اون دقیقا کنار آبه، داره سعی میکنه حساب کنه آیا باید بپره یا نه. وقتی هوسوک کتونیهاش رو با لگد درمیاره و شلوارش رو از تنش خارج میکنه تا باکسر طرح دار و جوراب های بلندش معلوم بشن یونگی آب دهن خشکش رو به زحمت قورت میده.

"خدای من، میخوای انجامش بدی!"

هوسوک دست یونگی رو میگیره.
"میخوای با هم بپریم؟" میپرسه.

چشمهای گرد یونگی و دهن بازش از روی تعجب تبدیل به
خندهای دیوانه وار و صورتی تو هم رفته میشه. اون هم شلوار و
کفشهای شیکش رو با لگد درمیاره.
"معلومه که آره!"

"خیلی خوب، با شماره سه. یک، دو...!سه"

میپرن، و هوسوک هجوم آب خنک رو احساس میکنه که
محاصرهاش میکنه. وقتی روی آب میاد صدای یونگی رو میشنوه
که آب رو به اطراف میپاشه و با خودش حرف میزنه.

"خدای من، ما دیوونهایم!"

به سمت مرد شنا می‌کنه و دستش رو میگیره، هردوشون وسط دریاچه شناورن. یونگی داره بهش لبخند میزنه، لبخند لثهای خجالت زده و کیوتی روی لبشه.

هوسوک اون رو نزدیکتر میکشه و دستهایش رو دور گردن یونگی حلقه می‌کنه. به خاطر حس چندش آور بلوز و باکسر خیسشون که به پوستشون چسبیده ریز می‌خنده.

"بخاطر بلوز گرونت متاسفم،" می‌گه. "فکر کنم نباید مجبورت می‌کردم باهام پیری."

یونگی خرخر می‌کنه. "نگران اون نباش، کلی بلوز دیگه دارم."

هوسوک سرش رو روی شونه یونگی میذاره، کمی پاهاش رو تکون میده تا شناور بمونه. به سختی میتونه کف دریاچه رو حس کنه.

"حس خوبی داره."

مرد هومی میکشه. "آره، ولی فکر کنم توی یه دریاچه خصوصی هستیم."

بههم پوزخند میزنن و هوسوک دست یونگی رو روی لگنش احساس میکنه. خودش رو نزدیکتر میکشه.

"قراره همینطوری بمونیم؟"

هوسوک ساکتش میکنه، چشمه‌هاش رو به خاطر حس گرمای خورشید روی کمرش و خنکی آب روی پوستش میبندد. بوسه‌های روی تتوی خوشگل گنجشکش میذاره و حس میکنه سینه یونگی با نفس سریعی که میکشه منبسط میشه.

"آره، بیا... بیا فقط یکم صبر کنیم."

"اوکی."

یونگی آهی میکشه و بوسه کوچیکی روی سرش میذاره.

"اوکی."

...

آخر هفته بعد، یونگی به خاطر شب شعری که نامجون هر یک هفته در میون انجامشون میده اونها رو به باری عمومی میبره. جیوو و جین همون جای همیشگی نشستن و مشغول حرف زدنن. نامجون، با قلب مهربونش، یونگی رو هم دعوت کرده بود، و مرد فوراً قبول کرد باهاشون بیاد.

وقتی وارد مکان کوچیک و پر سر و صدا که کاملاً با مردم پر شده میشن، هوسوک توی بغلش مچاله شده. بعضی از مردم صمیمانه به هوسوک سلام میکنن، کلمات محبت آمیز و بلند از گوشه و کنار بار به گوش میرسه. هوسوک به همین زودی داره میخنده، و وقتی به دوست پسرش نگاه میکنه میتونه لبخند واقعی رو روی صورت یونگی ببینه که بزرگتر میشه.

جیوو اول از همه میبینتشون، و دهنش بخاطر این صحنه باز میمونه. مثل اینکه سوکجین هم محوشون شده. یونگی خیلی مودبه، تعظیم کوچیکی میکنه و با صدای آرومی بهشون سلام میده.

"شما دو تا خیلی بهم میان!" جیوو با صدای بلند و لبخند خیلی، خیلی بزرگی روی صورت زیباش میگه.

هوسوک میتونه ببینه خواهرش تمام جزئیات یونگی رو به خاطر میسپاره، از کفشهای براق تا گوش های سوراخ شدهاش.

چشمهایش روی تتوی گنجشکی که از زیر دستمال گردن کیوت یونگی معلومه ثابت میمونه. یونگی کنار سوکجین میشینه؛ پسر بزرگتر ظالمانه و پشت سرهم سوال میپرسه، ولی یونگی با احترام و مهربونی بیش از اندازه جوابش رو میده.

"خب، شغلت چیه، یونگی؟" سوکجین میپرسه، و هوسوک از زیر میز بهش لگد میزنه. صورت سوکجین هیچ تغییری نمیکنه.

یونگی قبل از اینکه جواب بده جرعه محتاطی از آبجوی مالتش مینوشه. "من توی بیزینس خانوادگی کار میکنم،" یونگی خیلی عادی جواب میده.

سوکجین سرش رو تکون میده، دهنش به شکل یه "o" کوچیک در میاد. "ما تو کار واردات و صادرات کالا از کره جنوبیایم." وقتی جیوو و سوکجین هومی میکشن که انگار میدونن یونگی دقیقا داره درباره چه چیزی حرف میزنه، هوسوک نفس بریده‌های بیرون میده. چشمهای گرد سوکجین برای یک ثانیه روی ساعت و انگشتر گرون قیمت یونگی سر میخوره.

"دوست داشتتیه،" با لحنی پر از نشاط و زیرکی نظر میده.
"بیزینس های خانوادگی همیشه جالبن."

وقتی زمان نمایش شب شعر میرسه، مردم بخاطر هیجان دیوونه میشن. شروع میکنن به هو کردن به شاعرها - البته برای تشویق، دوستانه - و زدن لیوانهای آبجوشون بهم دیگه.

وقتی هوسوک به یونگی نگاه میکنه ماهیچههای کمرش منقبض میشن و دعا میکنه اون بخاطر "خانوادهاش" تحت فشار قرار نگرفته باشه.

همونطور که شب پیش میره و یونگی کمی بیشتر نوشیده، اون و سوکجین و جیوو مثل دوستهای قدیمی با هم حرف میزنن. یونگی حتی شروع به بلند خندیدن و پوزخند زدن به اشعار زیرکانه از پشت لیوان نوشیدنیش میکنه.

وقتی بالاخره نامجون روی صحنه میره، سوکجین داره ریز ریز میخنده و خوشحاله، صورتش کمی سرخه. دو دقیقه بعد وقتی نامجون داره پشت میکروفون آتش پرتاب میکنه تمام بار شگفت زدهان، کلماتش عصبانی و فریبندهان. هوسوک خیلی خوب با این نابغه آشناست. ولی هر بار که مرد رو اینطوری میبینه، بهش یادآوری میشه که اون چقدر باهوشه.

وقتی نامجون کارش رو تموم میکنه و به جمعیت خوشحال و پر سر و صدا تعظیم میکنه، یونگی سوت آرومی میزنه. رفتارش دوباره به خود خام و مهربونش برگشته.

"جونِ تو مهارت فوقالعاده‌ای توی بازی با کلمات داره." نظر میده، و هوسوک سینهایش رو با افتخار جلو میده.

"بهت گفتم ازش خوشت میاد،" به شوخی میگه، و یونگی نزدیکش میشه تا دستش رو بگیره.

"من همشونو دوست دارم،" اعتراف میکنه، صدایش آرومه و لبهایش روی لاله گوش هوسوک کشیده میشه.

وقتی هوسوک عقب میکشه تا با گونه‌های صورتی و نفس‌های کوتاه به یونگی نگاه کنه، با دیدن چشم‌های یونگی که با چیز غیرقابل توصیفی میدرخشه سورپرایز میشه. ولی قبل از اینکه بتونه دهنش رو باز کنه نامجون با لبخندی خجالتی برمیگرده.

اول به سمت سوکچین میره تا بوسه سبکی روی لبهای مرد
بذاره، و بعد هوسوک و جیوو رو تا جایی که میتونه محکم در
آغوش میکشه.

یونگی بهش لبخندی میزنه که نامجون با بغلی محکم برش
میگردونه. یونگی برای لحظهای شوکه میشه، و بعد اون هم
بازوهاش رو دور بدن مرد حلقه میکنه.

"تو یونگیای، درسته؟ من نامجونم."

هوسوک میخنده چون اونها خیلی صمیمی هستن، و یونگی با
لبخندی بسیار بزرگ و معذب سرش رو تگون میده.

"آره، من مین یونگی هستم. دربارت خیلی شنیدم."

هوسوک از گوشه چشم سوکچین رو میبینه که داره لبه لیوان
آبجوش رو گاز میگیره تا خندهاش رو پنهان کنه. از درون کاملا
نرم شده و این حس خوبیه. جیوو با پاش بهش ضربه میزنه و
ابروهاش رو براش بالا میندازه. "ازش خوشم. اومده" لب میزنه.

هوسوک سرش رو تگون میده "منم همینطور".

دو ساعت بعد جیوو با دوستاش میره تا برای نیمه شب بولینگ بازی کنن، و نامجون عذر خودش و سوکجین رو میخواد. هوسوک برای خداحافظی اونها رو در آغوش میکشه و با یونگی دست در دست به سمت ماشینشون میرن.

توی راه برگشت به خونه بیشتر صدای هوسوک شنیده میشه که با هر آهنگی که از رادیو پخش میشه میخونه و یونگی گاه و بیگاه بهش لبخند میزنه. هوای شب تابستونی گرم و تاز هست و هوسوک همه شیشه ها رو کاملا پایین میکشه و سرش رو بیرون میبره تا باد رو بین موهاش حس کنه .

اونها از پله های ورودی آپارتمان بالا میرن، جایی که شاخه‌های رز قرمز دور چهارچوب در پیچیده شدن، و هوسوک احساس میکنه یکم الکل مستش کرده

یونگی با چشمهای بسیار مهربونی بهش نگاه میکنه.

"بخاطر امشب ازت ممنونم هوسوک، خیلی بهم خوش گذشت،"

میگه، دستهایش دستهای هوسوک رو گرفتن .

"خوشحالم. مطمئن میشم دفعه بعدی هم تو رو با خودمون

ببریم." جواب میده و کمی نزدیک تر میاد.

یونگی هم همون کار رو میکنه. "اونا دوست داشتن، میدونی؟"

واقعا ازت خوششون اومده."

مرد لبخند شیرینی میزنه و با خنده سرش رو پایین میندازه.

"هیچوقت همچین چیزی نداشتم، چندتا دوست." این اعتراف از

دهنش بیرون میاد، انگار نمیتونه جلوش رو بگیره.

قلب هوسوک توی قفسه سینهایش میکوبه، ممکنه منفجر بشه .

یونگی بهش نگاه میکنه، نگاهش برای لحظهای روی لبهای
هوسوک میمونه قبل از اینکه حرکت کنه و به چشمه‌هاش نگاه
کنه.

هوسوک زبونش رو روی لبه‌هاش میکشه، حرکت زبونش کاملا
غریزه.

بیشتر بهم نزدیک میشن، و هوسوک نمیتونه تنها کسی باشه که
حس میکنه سرش سبک شده. یونگی بازوهاش رو دور کمرش
حلقه میکنه، و هوسوک دست‌هاش رو بین موهای مرد میبره و با
موهای نرم پشت گردنش بازی میکنه.

"یونگی." صداش مثل زمزمه‌ست، آروم. شاید کمی بی طاقت.

"عیبی نداره؟" یونگی زمزمه میکنه، خیلی آروم، خیلی ترسیده.

هوسوک سرش رو تکیه میده و نزدیک تر میشه، احساس میکنه
یونگی هم همین کار رو انجام میده و فاک، اونها بالاخره بعد از

چند ماه دارن همدیگه رو میبوسن و این بهترین چیزیه که
هوسوک تا به حال تجربه کرده.

حرکات لبه‌اشون که همدیگه رو لمس میکنن، که خیلی خوب با
هم دیگه مچ میشن، خیلی آروم و رویاییه.

یونگی تا جایی اون رو نزدیک میکشه که لگن هاشون روی هم
کشیده میشه و دندون‌هاشون بهم میخوره، و توی دهن همدیگه
میخندن. هوسوک دست‌هاش رو دو طرف صورتش میذاره، لبه‌اش
رو آروم تکیه می‌ده تا یونگی رو نزدیک تر بکشه، تا بهتر مزه‌اش
رو بچشه.

دهان مرد گناه آلوده، با آبجو ترش شده، کمی مزه دود می‌ده، و
کمی تلخ و شیرینه. یکی از دست‌های یونگی بالا میاد تا پشت
سرش قرار بگیره، پشت گردنش، و هوسوک توی دهنش آهی
میکشه. نفس‌هاشون بهم گره میخوره، ریه‌هاشون از هوای همدیگه
پر میشه، و یونگی به طرز فاکئیای خوب میبوسه.

وقتی عقب میکشن، موهای هردوشون به خاطر دستهای عرق
کردهشون شلخته شده و لبهاشون متورم و قرمز و بخاطر
بزاقشون براقه. یونگی انگشت شستش رو روی گونه هوسوک
میکشه، یک نوازش، و لبخند میزنه.

هوسوک با آسودگی نفسش رو بیرون میده و پیشونیهاشون رو به
همدیگه فشار میده، وقتی بازوهای قوی یونگی دوباره دور بدنش
قرار میگیره چشمه‌هاش بسته میشه.

"ازت ممنونم." یونگی بوسه دیگهای روی گونه‌هاش میذاره و
دسته‌هاش رو روی پهلوهای هوسوک میکشه.

"برای چی داری ازم تشکر میکنی؟" هوسوک میپرسه و پلک
میزنه، ناگهان به خاطر گرما و عشق احساس خواب آلودگی
میکنه.

مرد بوسهای روی پیشونیش میذاره، هنوز هم لبخند کمرنگی
گوشه لب هاشه.

"فقط به خاطر اینکه خودتی."

هوسوک دوباره اون رو میبوسه، لبش رو میگزه تا جلوی لبخند
بزرگ خودش رو بگیره.

"منم به خاطر اینکه خودتی ازت ممنوم."

...

قرارهای قهوهشون تا نیمههای شب طول میکشه.
بعضی وقتها هوسوک و یونگی لپتاپشون رو میارن که بتونن کنار
هم کارشون رو هم انجام بدن. و بعد یونگی به هوسوک پیشنهاد
میده که هم رو توی یه کافی شاپ بینن که کارشون رو انجام
بدن (یا برای یه بار هم که شده یه قرار به صرف قهوهی
لعنتی واقعی داشته باشن). برای همین هوسوک بعد از

تمرینش به نزدیکترین کافی شاپ میره و یونگی رو که مثل همیشه شاهانه به نظر میرسه پشت یکی از میزها میبینه.

مرد وقتی هوسوک سر میرسه، سرش رو بالا میاره و لبخند کوچکی میزنه.

"سلام بیبی" هوسوک میگه و کنارش میشینه.

"هی،" یونگی برای دزدیدن بوسهای خم میشه و دستش رو دور کمر کوچیک هوسوک حلقه میکنه، و هوسوک هم فوراً جواب بوسه رو میده.

بوی مرد مثل بوی کاپ کیکهای وانیلی سوکجینه. "کلاس چطور بود؟"

"خوب بود، کار چطور بود؟"

اونها در حالی که منتظر رسیدن مرغ و وافلی که هوسوک برایشون سفارش داد هستن، دارن باهم صحبت میکنن که مینجون با دختر خوشگلی که دستش رو دور بازوش حلقه کرده وارد میشه.

هوسوک از تعجب فوراً پشتش رو صاف میکنه و کل بدنش میلرزه، و سر یونگی با متوجه شدن اوضاع بالا میپره. نگاه مینجون به محض اینکه وارد شد روی اونها قفل میشه و اون چشمهای قهوه‌ای آشنا با دیدن دست یونگی دور کمر هوسوک ریز میشه. به سر تا پای یونگی نگاه میکنه، از کفشهای فانتزیش تا چهره تیز و اون پرنده‌ی روی گردنش.

شاید مینجون برای مدتی طولانی به هوسوک زل زده چون یونگی داره یکم تو جاش جا به جا میشه، رگ‌های توی بازوش مشخص و دستهای رنگ پریده‌ی دوست داشتنیش مشت شدن.

مینجون ابروی بالا میاندازه و برمیگرده توی گوش دختر کنارش چیزی زمزمه میکنه که دختر رو به قهقهه‌ی بلندی وا میداره. هوسوک نفس عمیقی میکشه.

یونگی (یونگی شیرین، با درک و جنتمن) چیزی نمیپرسه، فقط به سادگی حلقهی دور کمرش رو سفتتر میکنه و دستش رو روی پهلوش بالا و پایین میکشه. موقعی که غذاشون میرسه، دیگه هوسوک اشتهاش رو از نگاههای خیره‌ی مینجون که از اون سر اتاق روش بوده از دست میده.

یونگی بی صدا بلند میشه و جلوش مینشینه که به صورت نامحسوسی سپر هوسوک از نگاه خیره‌ی مرد میشه. دستش رو روی میز میذاره و به هوسوک اشاره میکنه دستش رو بگیره.

هوسوک دستش رو توی دست یونگی قرار میده و از خنکی دست پسر لذت میبره. یونگی برای مدتی انگشتهاش رو بین انگشتهای هوسوک سر میده ولی بعد ولش میکنه و ظرف هوسوک را به طرفش هل میده.

"هوبی، یه چیزی بخور، کل صبح رو تمرین داشتی."

هوسوک به درخواست مرد عمل میکنه و یونگی قبل از شروع کردن غذای خودش چند ثانیه‌های غذا خوردنش رو تماشا میکنه.

هوسوک حس میکنه باید چیزی رو توضیح بده، قضیه‌ی مینجون یا اون قضیه. قصد نداشت یونگی رو توی گمراهی نگه داره ولی برای هوسوک حرف زدن راجع به این مسئله با کس دیگه‌ای سخته.

هوسوک به بهونه‌ی دستشویی جیم میزنه که بره و سعی کنه خودش رو کمی آرام کنه، و یونگی با نگرانی رفتنش رو نگاه میکنه.

در حال کشیدن دستمال خیس به صورتشه که در پشت سرش باز میشه.

"پس دوست پسرت اونه؟"

هوسوک در حالی که با حولهی دیگهای پیشونیش رو خشک میکنه، دندونهایش رو به هم فشار میده و مرد رو نادیده میگیره. مینجون قدم بزرگی برمیداره و درست جلوی پسر قرار میگیره.

"اون، هوسوک؟ تو با اونی؟" کلمات مینجون با بی رحمی با گوشهای هوسوک برخورد میکنه.

پسر با خشم به مینجون نگاه میکنه.

"و این اصلا چه ربطی به تو داره؟"

مرد نیشخندی میزنه و موهایش رو با عصبانیت به عقب هل میده. "فقط درک نمیکنم که چرا دوست داری با یکی مثل اون باشی."

هوسوک سعی میکنه که مرد رو کنار بزنه تا بتونه از اونجا خارج بشه ولی مینجون میگیرتش و به دیوار کنار در میکوبدش.

هوسوک هینی از تعجب میکشه و سعی میکنه مرد رو از خودش دور کنه.

"تو حتی اونو نمیشناسی! کدوم تیکهی *برو گمشو، ازت متنفرم *رو متوجه نمیشی؟" هوسوک داد میزنه و ادامه میده. "بکش کنار!"

مینجون به نحوی موفق میشه هر دو مچ دست هوسوک رو بگیره به دیوار بچسبونه.

"تو داری با یه آشغال قرار میداری! اون چی داره که من ندارم؟"

هوسوک با ناباوری و دهنی باز به مرد نگاه میکنه، صورت خوشتیپ مرد الان پر از رگههای حسادته، و هوسوک نمیتونه باور کنه. واقعا نمیتونه باور کنه که مینجون هنوز از خیرش نگذشته.

"وات د فاک؟" داد میکشه. "تو همه چيو خراب کردی، و حالا
میخوای... چی، میخوای دوباره با هم باشیم؟ گورتو گم کن!"

تقریبا مطمئنه که مردم میتونن صدای بحث کردنشون رو بشنون
،ولی فکر چیزی غیر از اینکه کاری کنه که مرد دستهایش رو ول
کنه تو سرش نیست. وقتی بالاخره موفق میشه از سرش خلاص
بشه، مینجون سرش رو تگون میده.

"تو - جانگ هوسوک، تو..."

هوسوک از در بیرون میدوه و در حالی که نفس نفس میزنه، وقتی
چشمهای مردم بهش خیره میشن احساس خجالتزدگی میکنه.
به سرعت به سمت یونگیای که روی پا ایستاده و داره به سمتش
میاد میره. هوسوک دست مرد و کیفش رو میگیره، مقداری پول
روی میز به عنوان هزینه میندازه و با هم سریع بیرون میرن.

یونگی به محض اینکه بیرون رفتن و داخل ماشین میشینن میگه.

"هوسوک، بیبی، نفس بکش! چی شده؟" هوسوک در حالی که هنوز نفس نفس میزنه سرش رو تکون میده.

"هیچی! هیچی نیست، یونگی. لطفا! فقط بیا بریم." هوسوک التماس میکنه، تقریبا نزدیکه گریه‌هاش بگیره.

یونگی برای یه ثانیه تردید میکنه، بعد سر تکون میده و ماشین رو روشن میکنه. ماشین رو با سرعت میروونه، و هوسوک سرش رو به شیشه تکیه میده و اشکهای ریزی رو که از گوشه چشم‌هاش سرازیر میشن مخفی میکنه.

بیست دقیقه بعد، وقتی جلوی آپارتمان رسیدن، یونگی هوسوک رو بغل میکنه و برای مدتی طولانی تو بغلش نگهش میداره.

"متاسفم."

هوسوک در حالی که سرش رو توی ژاکت مرد پنهون کرده زمزمه میکنه و ادامه میده. "میخواستیم یه قرار خوب داشته باشیم."

مرد پشت سرش رو نوازش میکنه.

" معذرت خواهی نکن، مشکلی نیست." و بوی هوسوک رو تنفس
میکنه.

هوسوک سرش رو عقب میکشه و نگاهش میکنه. یونگی لبخند
ملایمش رو میزنه و برای بوسه‌های به جلو خم میشه.
هوسوک به خودش اجازه میده وقتی لبه‌اشون همدیگه رو لمس
کردن چشمه‌اش رو ببندد و لبه‌اش رو به نرمی روی لبه‌های مرد
حرکت میده. یونگی برای صحبت کردن کمی عقب میکشه. "تو
حالت خوبه." وسط بوسه‌ها میگه. "تو حالت خوبه، عزیزم" موقع
رفتن، هوسوک موهای مشکی رنگ یونگی رو کنار میزنه و
گونه‌اش رو برای آخرین بار میبوسه، دستی تکون میده و
خداحافظی میکنه. هر چند این دست تکون دادن‌ها تا محو شدن
یونگی از صفحه‌ی جلوی چشمه‌اش ادامه داره.

...

اون گل‌های ادریسی صورتی قدیمی رختشویی با گل‌های جدید -
ولی همچنان ادریسی‌های صورتی پررنگ - تعویض میشن و یونگی
وقتی میبینتشون چشم غره میره.

هوسوک مشغول تمیز کردن خشککنه‌است، برای همین یونگی
آستین بالا میزنه و به دوست پسرش کمک میکنه زمین رو طی
بکشه .

"ممنون بیبی" هوسوک که داخل یه خشککن خم شده که
اونجاها رو تمیز کنه صدا میزنه.
یونگی با علاقه سرش رو تکون میده.

هوای بیرون روشنه، عصر یه روز تابستونیه و یونگی اصلا نمیدونه
چطوری از اینجا سر در آورده. اینجا یعنی در حال تمیز کردن
خشکشویی با یه شلوارک به تن، خوردن شورت کیک‌های معروف
سوکجین و گاهی لب‌های صورتی، خوشگل و نرم دوست پسرش رو
بوسیدن (لب‌های هوسوک امروز طعم پاستیل‌های ترش میدن).

همه چیز انقدر معمولی و فوقالعاده‌ست که یونگی تقریباً از
بلا تکلیفی دست و پاهاش میلرز.

اونها قبل از اینکه با تنبلی روی نیمکتها پهن بشن، کارشون رو
تموم میکنن. هردوشون بدنشون چسبناک و غرق عرق شده و بوی
برف لباسشویی و پنبه نرم میدن. هوسوک سرش رو روی رون
یونگی تکیه میده و صورت خیسش رو باد میزنه.

"دارم میمیرم. جدی میگم، فکر کنم دارم میمیرم."

در حالی که هنوز داره پاستیل‌هایی رو که از ماشین خوراکی
گرفته میجو، غر میزنه.

یونگی بلند میشه تا تهویهی هوا رو چک کنه. "اینکه نشون میده
روشنه که! واقعا روشنه؟ پس چرا انقدر هوا گرمه؟"

با چند تا دکمه‌ی روش ور میره تا ببینه میتونه کمی درجه‌اش رو کمتر کنه یا نه. کسایی که برای شستن لباسهاشون اومدن با کنجکاوی بهشون نگاه میکنن.

هوسوک میچرخه تا بلند بشه. گرمای امروز خیلی غیرقابل تحمله. "دلم میخواد برم توی یه فریزر بشینم که تا خود مرگ یخ بزنم. میدونی؟ مثل این پشه‌ها که توی یخچال گیر میکنن."

مرد تقریبا از خنده به سرفه میفته.

"وات د فاک؟ هوسوک، وات د فاک؟"

پسر از خنده خم میشه، و حالا هوسوک هم لبخند میزنه.

"منو مسخره نکن، میدونم که خودتم میخوای."

هوسوک سر به سرش میذاره و پاستیلی به سمتش پرت میکنه.

بلند میشه و قبل از اینکه بره کیفش رو برداره به بدنش کش و قوس میده. "بیا بریم وسط شهر یه فیلم ببینیم، شنیدم هواشون اندازه‌ی فریز کردن گوشت سرده."

یونگی نگاه کجی میکنه ولی بدون اعتراضی وسایلش رو جمع میکنه.

اون کل بعد از ظهر و عصر اون روز رو به دیدن فیلم های مختلف با استفاده مجدد از یک بلیط (هیس! کسی چیزی نفهمه) و شنیدن ذوق کردنهای هوسوک میگذرونه.

...

یونگی میدونه که هوسوک دردرس کشیده. تمام اون ماهها، وقتی که تازه به صحبت کردن افتاده بودن، اون رو توی اون پسر دیده بود، دیده بود که چطوری خودخوری

میکنه. هر چه بیشتر اون پسر (پسر خودش) رو شناخت، بیشتر فهمید که اتفاقی که براش افتاده باید چیز بزرگی بوده باشه.

بعضی وقتها هوسوک وقتی یونگی رانندگی میکنه به پنجرهی تکیه میده و انقدر محو میشه که انگار روحش اصلا توی اون بدن زیباش قرار نداره. یونگی سر اون زخمهای روی پاهاش رو دیده. ردهای ناهموار سفید رنگ که پشت پاهاش معلومه، و میبینه وقتی هوسوک خیلی به خودش برای رقص فشار میاره، پاش کمی میلگنه.

البته که دلش میخواد بدونه چه بلاهایی سر هوسوک اومده (حتی بعضی وقتها ساعتها بهش فکر میکنه، بعضی اوقات هم کل شب رو) ولی میتونه صبر کنه، اگه این قیمت اعتماد کردن هوسوک بهشه، میتونه تا ابد صبر کنه.

یونگی جایی پارک میکنه تا هوسوک رو که قراره از تمرین رقصش برگرده سوار کنه، و منتظر میشه تا کلاشش تموم بشه.

وقتی پسر ساختمون رو ترک میکنه، یونگی میتونه هاله‌های قرمز رنگ رو توی چشمهای هوسوک ببینه. نوک بینیش و گونه‌های سرخ شدن و لب‌هایش از همیشه صورتی‌تر به نظر میان، قشنگ و واضح که نتیجه گریه کرده.

با دیدن اینکه پسرش با پشت آستینش بینیش رو پاک میکنه، قلب یونگی فشرده میشه و حس میکنه نفسش بالا نمیاره.

هوسوک وارد ماشین میشه و "هی" خیلی آرومی در سکوت زمزمه میکنه. یونگی دستش رو دراز میکنه تا روی گودی گردن هوسوک بذاره. پسر سریع به لمس‌هایش تکیه میده و باعث میشه یونگی از درون حس وحشتناکی پیدا کنه.

"هی، هوبی."

هوسوک از لای اون مژه‌های خیسش، مژه‌های بلند و خوشگلی که چشمهای خوشگلترش رو قاب گرفتن بهش نگاه میکنه و برای بوسهای خم میشه.

یونگی توی دهن پسر هینی میکشه و تموم وجودش پر میشه از هوسوک، هوسوک و هوسوک، نفس عمیقی میکشه و رایحهی بدن هوسوک رو به داخل ریههش میبره؛ رایحهای که مثل آفتاب، عرق و گلهای وحشی عسلی رنگ. بازوان پسر محکم دور بدنش حلقه میشه. یونگی سرهاشون رو جوری کج میکنه که بتونه بوسهشون رو عمیقتر کنه.

وقتی بالاخره از هم جدا میشن، لبخند کوچیکی روی لبهای هوسوک نقش بسته و یونگی تصمیم میگیره که همین برای الان کافیه.

...

وقتی هوسوک به خونه میرسه، یه جعبه کاپ کیک وانیلی از طرف سوکجین روی سکوی آشپزخونه انتظارش رو میکشه. به محض اینکه وارد آپارتمان میشه، میتونه صدای خندههای

بلندشون رو بشنوه، و نامجون وقتی وارد میشه سرش رو بالا
میاره.

صورتش از خوشحالی از هم باز میشه، لبخندی که به لبه‌هاش
داشت نرم تر میشه و این باعث میشه هوسوک بیشتر از همیشه
احساس دوست داشته شدن بکنه.

"هوبی!"

جیوو و سوکجین هم به سمتش برمیگردن و لبخند میزنن.
نامجون خم میشه و کل وجود هوسوک رو توی آغوش گرمش
غرق میکنه. هوسوک تو بغلش میخنده.

"هی، جونی." روی شونه‌ی مرد زمزمه میکنه و انگشته‌هاش رو
توی تیشرت نامجون مشت میکنه. مرد بوی سوکجین، قهوه و
صابون میده.

هشت سال گذشته ولی این مرد هنوزم بوی اولین بار که همدیگه
رو دیدن میده، و این تقریبا هوسوک رو به گریه میندازه.

خواهرش اولین نفریه که دستهای لرزون و چشمهای اشکی پسر رو
میبینه و بهش اشاره میکنه که پیشش بیاد. بغل جیوو گرم و آرام
بخشه و درست بوی مادرشون رو میده. هوسوک بهش اجازه میده
که بیشتر اون رو تو بغلش بگیره و نامجون طرف دیگهی پسر
میشینه.

سوکجین یکی از دستهای هوسوک رو توی دستهای لطیف خودش
میگیره. فیلمی کمدی از اون سر در حال پخش شده ولی ذهن
هوسوک در دور دست ها سیر میکنه، و هیچ کدومشون با این
مسئله مشکلی ندارن.

...

جیمین بخاطر تلاش برای شلیک به سر یونگی عذرخواهی
نمیکنه. در واقع، اون کوچولوی فاکي هنوز هم برای تولدش یه

تفنگ دیگه - یه هفت تیر طلایی پرزرق و برق با هدف گیری بی
عیب و نقص - از رئیس میگیره.

امروز روز تولدشه، پس وقتی اون بچهها شروع به سوال کردن
راجع به زندگی جنسیش میکنن، اون واقعا باید جلوی خودش رو
بگیره تا بهشون مشت نزنه.

"چی شد، هیونگ؟ تو هر شب یه آدم جدید رو میاوردی خونه!"
ته در حالی که با چشمهای درشتش بهش چشم دوخته میپرسه.

یونگی گاهی تعجب میکنه که این پسر واقعا همونیه که درها رو
میشکنه و پولشون رو میخواد. "واسه همینه که توی همچین مود
بدی بودی؟"

یونگی با چشم غره سوالات رو نادیده میگیره و سر امضای اسناد
برمیگرده. جانگ کوک کاغذها رو کنار میزنه و روی میز میخزه و
یونگی آه میکشه.

"آره، فکر کنم یه سال شده که با هیچکی نبودی. داری میل جنسیت رو تو خودت خفه میکنی، هیونگ؟ نیاز داری ما کمکت کنیم؟"

جانگ کوک در حالی که دست شیطونش روی پای یونگی میخزه، ازش میخواد. ته با حالت گرسنه‌های به پسر نگاه میکنه، و یونگی ادا در میاره و دست اون پسر رو پایین میندازه.

"از شما بچه‌ها؟ ابداء، خودم میتونم با یکی بخوابم." دستش رو به سمت برگه‌ها دراز میکنه، اما جیمین مچش رو میگیره. یونگی لبه‌اش رو جمع میکنه. "شما بچه‌ها دارین چه غلطی میکنین؟"

"ما نگرانیم، یونگی." جیمین با عشوه میگه.

یونگی قبلا با خودش فکر میکرد که خوابیدن با جیمین چطوری میشه. اون قبلا میخواست. اما الان دیگه نه، نه وقتی که جیمین یه همچین داداش کوچولوئیه، نه وقتی که هوسوک با تمام عشق

دنیا به یونگی نگاه میکنه. شاید اگر یونگی هوسوک رو توی اون خشکشویی ملاقات نکرده بود، تا الان تسلیم پسرها شده بود.

"و ما میدونیم که دوست پسرت رو به فاک نمیدی."

"گوش کنین. من از همهی اینها خسته شدم. شما میدونین اون زمان من چه قدر تحت فشار بودم - وقتی که هر شب خدا، حسابمو میذاشتن کف دستم. دیگه نیستم."

ته پوزخند میزنه. "اصلا تا حالا هوسوک رو بوسیدی؟"

جونگکوک با خنده میگه. "شرط میبندم شما دوتا مثل توی فیلمها همدیگه رو بغل میکنید و میبوسید. شرط میبندم باهش فوق العاده رمانتیکی."

از خودکاری که یونگی سمتش پرت میکنه جاخالی میده.

"همتون خفه شید. من کار دارم." یونگی عینکش رو میزنه تا سعی کنه گونه‌های صورتی شده‌اش رو پنهان کنه. بچه‌ها بهش غر میزنن.

"یونگی هیونگ، ما میدونیم عاشق شدی، فقط اعتراف کن." جیمین طعنه میزنه.

یونگی در جواب می‌گه. "شما جنده‌ها فقط دارین منو اذیت میکنین چون همتون میدونین که هیچوقت یه چیز واقعی گیر نمیارین."

جانگکوک قبل از اینکه دهنش رو ببندد، یه بار باز و بسته‌اش میکنه. "اوکی، حق با توئه."

یونگی "هومی" می‌گه و قبل از بلند شدن برگه‌هاش رو می‌قاپه. از پشت شونه‌هاش می‌گه. "دنبالم نکنین. باید کار کنم."

بچهها اون رو هو میکنن و بعد با لبخندهای بازیگوشی به سمت هم برمیگردن. یونگی کاملا مطمئنه که قصد نداره همونجا بایسته تا سکس اونها رو روی میز خودش تماشا کنه.

...

مربی هوسوک هر فصل اجرای کوچیکی رو برای گروههای رقص میزبانی میکنه تا کمی خودشون رو نشون بدن. امسال اولین سالیه که پروانههایی تو شکمش داره. اون اغلب از خودش، از توانایی های رقصش مطمئنه اما امسال ،یونگی قراره اینجا باشه و چشمهای تیرههاش رو روی هوسوک ثابت نگه داره .

تنها فکر کردن بهش کافیه تا باعث بشه پوست هوسوک گز گز کنه، و در حالی که خودش رو توی آینه میبینه لرزشی توی ستون فقراتش جاری میشه.

سوکجین موهایش رو به عقب ژل زده تا پیشونیش رو نمایان کنه ،و جیوو کامل توی لباسهای زیبای قرمز و مشکی پوشوندتش.

حالا که توی اتاق رقص خودش رو بررسی میکنه خیلی بد به نظر نمیرسه.

مراسم رقص بیرون توی حیاط برگزار میشه، جایی که عده‌ی زیادی برای تماشا اومدن. سوکجین، نامجون، جیوو و یونگی دقیقاً اون رو به رو هستن. اون مرد توی لباس مشکی و جواهرات نقره‌ایش کاملاً فوق‌العاده به نظر میرسه و هوسوک در حالی که دست تکون میده، بهش لبخند میزنه.

یونگی هم متقابلاً متقابلاً بهش لبخند میزنه و شستش رو براش بالا میبره. این باعث میشه هوسوک از نگرانی و اضطراب لبریز بشه، و بعد آهنگ شروع و اجرای رقص آغاز میشه.

بیت‌های آشنا و ریتم‌های مداوم هوسوک رو به وجد میاره، بدنش ناخودآگاه همراه موسیقی حرکت میکنه. یکی داره از پشت اسپیکرهای بزرگ اسم تیمها رو اعلام میکنه، ولی هوسوک همین حالا هم کاملاً توی اون هیپ هاپ پر قدرت غوطه ور شده.

...

یونگی هیچوقت ندیده بود کسی مثل هوسوک حرکت کنه. پسر همزمان ترکیبی از برق و آتسه، پدیدهای که حتی سالها بعد از دیدن هم بهش فکر میکنی. حرکات لگنش هماهنگ با بیت هوسانگیز و تیزه، ولی طوری که به حریفش نگاه میکنه (با چشمهایی ریز شده و زبونی که روی لب بالاش کشیده میشه) طوفانی در یونگی به وجود میاره.

هوسوک با قدرت وحشتناکی میرقصه که یونگی در تمام مدت با هم بودنشون هیچوقت ندیده بود. اون با یه حرکت تیم دیگه رو نابود میکنه. بدنی که به طور اغوا کنندهای در برابر رقصندهی دیگه میرقصه. شلوار یونگی ناگهان خیلی تنگه، دستهای بیحس و بدنش روی آتسه. توی سینهش یه درد جسمیه، یه اشتیاق شدید به هوسوک.

جانگ فاکینگ هوسوک. پسری که چیزی خارج از این
دنیاست، ساخته شده برای بلعیدن یونگی و تحویل مستقیمش
به آغوش بهشت.

هوسوک وقتی میرقصه، انگار پرواز میکنه، یونگی حالا میتونه این
رو میبینه. استعداد خامی توی مدلی که هوسوک میرقصه وجود
داره که افراد کمی دارنش. برای یه لحظه تمام چیزی که یونگی
میتونه بهش فکر کنه اینه که هوسوک چرا اینجاست. چرا اون
هزاران و میلیونها آدم رو با پیچ و انحنای زیبای بدنش، اون
چشمهای روشن و دهان پرجراتش تخریب نمیکنه؟

یونگی کاملا دیوونه اون پسره.

...

هوسوک از گوشهی چشمش مینجون رو میبینه که بهش خیره
شده - توی لباس های گرون قیمتش میون شلوغی آرتیستها و
نخالهها واضحه. اون درحالی که همین حالا به خاطر رقص شدید

نفسش گرفته، کمی میلغزه. سوکجین دومین نفر متوجه مینجون
میشه و چشمهای مهربونش با دیدن اون مرد سخت میشن.
مسابقه رقص داره تموم میشه، مردم دارن هورا میکشن و تشویق
میکنن که سوکجین با عصبانیت به طرف مرد میره. نامجون به
سرعت دنبالش میره. جیوو با حالتی کاملاً عصبانی دست به سینه
میایسته.

هوسوک با وحشت میبینه که سوکجین مینجون را با یقش پایین
میکشه و بهش خیره میشه. مینجون هنوز ۴ اینچ از سوکجین
بلندتره، اما جوری که سوکجین خودش رو نگه میداره باعث میشه
خیلی ترسناکتر به نظر برسه. یونگی هم مینجون رو تشخیص
میده، چون هوسوک رو از نزدیک شدن بهشون منع میکنه.

"توی فاکر." سوکجین تف میندازه. نامجون تلاش زیادی نمیکنه
تا جلوی حملهی دوست پسرش رو به مینجون بگیره. "بهتره
دمت رو بذاری رو کولت و بزنی به چاک و دیگه هیچوقت اینجا
پیدات نشه، میشنوی چی میگم؟"

مینجون خیلی آزرده بنظر نمیرسه و به سادگی سوکجین رو هل
میده. نامجون محکم دستش رو روی سینه مرد فشار میده و اون
رو از سوکجین دور میکنه.

"چرا آروم نمیگیری لعنتی؟" مینجون در حالی که یقه‌اش رو
درست میکنه جواب میده. "اگه فقط آروم باشید میفهمید که به
خاطر دوست دخترم اینجام، اما میبینم که تو مثل همیشه
سرتقی، سوکجین."

سوکجین درست وقتی که جیوو دندونه‌اش رو بهم فشار میده و
انگشتش رو رو به روی صورت مرد میگیره غرغر میکنه. "تو اصلا
هیچوقت-!"

دوست دخترش پشت سرشون ظاهر میشه، با صدای بلند گلوش
رو صاف میکنه و جلوی جیوو رو میگیره. اون به معنای واقعی

کلمه جیوو و هوسوک رو هل میده تا به مینجون برسه، موهای
براق سیاهش پشت سرش تکون میخوره.
جیوو هم متقابلا اون رو هل میده، و یونگی دستش رو دور کمر
هوسوک حلقه میکنه. مینجون چشم غره میره و دست دختر
میگیره و اون رو دور میکنه. درست وقتی از کنار هوسوک رد
میشه، چشم تو چشم میشن. مرد بهش پوزخند میزنه و هوسوک
به اون طرف رو نگاه میکنه و همزمان یونگی نگاه کثیفی به مرد
میندازه. مینجون ریشخند میزنه.

"مرتیکهی فاکی گوه." سوکجین پشت سرش فریاد میزنه. "تو
لاردی! مادر فاکر!"

چند ثانیه بعد از رفتن مرد، سکوت کامل برقراره.

قبل از اینکه همه اونها شروع به توضیح کنن، یونگی صدای
کوچیک "آهه" درمیاره.

"اون آدم مهمی نیست. فقط یه آشغال به تمام معنا." نامجون میگه.

"آا آها، باشه." نگاه یونگی به سمت هوسوک میچرخه، به دنبال جوابه. اما گلوی هوسوک بسته شده. دستی بین موهای عرق کردهاش میبره و آه میکشه.

"متاسفم."

یونگی پلک میزنه. "نه، نباش."

جیوو هوسوک رو در آغوش میکشه و فرق سرش رو میبوسه.

"میدونی چیه، فراموشش کن." جیوو اعلام میکنه.

"هوبی، خیلی شگفت انگیز رقصیدی! اون بالا فوق العاده به نظر میرسیدی. من عاشقش بودم!"

سوکجین سرش رو تکون میده "آره، منم دوستت دارم."

نامجون چهرش رو بشاش میکنه. "صبر کن ببینم، وایسین، فکر کنم شماها قرار بود از رقص هوسوک تعریف و تمجید کنین."

هوسوک لبخندی میزنه. یونگی دستی رو دور کمرش حلقه میکنه و انحنای لگن هوسوک رو نگه میداره.

...

مردم همیشه جوری راجع به تنش حرف میزنن انگار موجود زندهست. هوسوک متوجه میشه که تنش، در حقیقت، خیلی قابل لمس. اون کنارشون شناوره، تبدیل به مایعی میشه که هوسوک رو خفه میکنه. هزاران کلمهی ناگفته میونشون بلند میشه، سدی که تهدید میکنه باز بشه و افکار آشفتهی ذهن هوسوک رو بیرون بریزه. چند هفته بعد، اون میفهمه که چقدر راحت یونگی دیوارهایش رو شکسته.

...

اینجوری شروع میشه: یه نفس بریده، صورت کبود شده یونگی، خون خشک شده زیر ناخنهایش.

هوسوک میترسه (در حد مرگ مرگ میترسه) وقتی مرد کمی بعد از ساعت سه، نیمه جون، تو خشکشویی ظاهر میشه. موهایش نامرتبه و لباسهایش چروک و پوشیده از خون و کثافتن. نفس هوسوک با دیدنش بند میاد. وقتی به سمت مرد میدوه که یونگی توی بغلش میفته و هوسوک کمی جا به جا میشه تا بتونه جفتشون رو سرپا نگه داره. هوسوک در حالی که تظاهر به آرام بودن میکنه، مرد رو بالا میکشه و کیفش رو برمیداره.

"یونگی، میتونی راه بری؟"

جای جواب غرغری میشنوه، و هوسوک "بله" فرضش میکنه. هوسوک تقریباً یونگی رو میکشه و بیرون خشکشویی میبرتش.

"بذار ببرمت بیمارستان."

این بار یونگی ناله‌های از درد می‌کنه و آشفته می‌گه "نه، لطفا".
هوسوک از نگرانی و ترس شروع به لرزیدن می‌کنه.

"پس آپارتمان من."

مرد بقیه راه رو تماما ساکته و شونه و بازوی هوسوک از وزن جسم یونگی که تماما بهش تکیه کرده بی حس شده. وقتی که بالاخره به آپارتمانش میرسن، هوسوک داره از تقلا میلرزه. جیوو رفته بیرون اما چراغ آکواریوم رو روشن گذاشته و انعکاس نور روی گیاهان درخشش سبز ملایمی ایجاد کرده. یونگی در حالی که پیشونیش خونریزی داره، با حالت کسلی به آکواریوم نگاه می‌کنه.

هوسوک با دقت کمکش می‌کنه تا کفشهاش رو در بیاره.

"میرم حموم رو برات آماده کنم، اوکی بیبی؟ یه لحظه صبر کن."

دوباره ناله‌های می‌کنه. هوسوک، یونگی رو به آرومی روی مبل می‌خوابونه و بعد با عجله وان رو از آب و کف معطر سنبل که جیوو

برای حموش استفاده میکنه پر میکنه. وقتی دمای آب رو تنظیم میکنه و بیش از نصف وان پر میشه، برمیکرده تا یونگی رو بیاره.

اون مرد درحالی که چشمه‌هاش بسته‌ست از بین دندونه‌هاش به سختی نفس میکشه. وقتی هوسوک به اندازه کافی بهش نزدیک میشه، یونگی یکی از چشمه‌هاش رو باز میکنه تا بهش نگاه کنه. هوسوک تار مویی رو از جلو چشمه‌هاش کنار میزنه.

"بجنب، بیا بریم تمیزت کنیم."

اونها ذره ذره به سمت حموم میرن. یونگی هنوز به هوسوک تکیه کرده و هوسوک اون رو روی توالت مینشونه.

"کمکت میکنم لباسهات رو دربیاری." هوسوک میگه و گونه‌هاش سرخ میشه. یونگی پوزخندی میزنه که دردناک به نظر میرسه.

"ایول." با صدای بلندی میگه. هوسوک در حالی اشک توی چشمه‌هاش جمع شده، نیشخندی میزنه و لباس و جورابه‌های کثیف یونگی رو در میاره.

"من نمیتونم بفهممت." دماغش رو بالا میکشه. "تکون نخور، یونگز."

بعدش نوبت به باکسر و شلوارش میرسه، و هوسوک وقتی همه کبودیها و بریدگیهای روی بدن رنگ پریده یونگی رو میبینه، میزنه زیر گریه. خالکوبی هاش مثل همیشه درخشان، و هوسوک رو به روش زانو زده و اشک از گونه‌هاش میچکه.

"اوه، یونگی، چه اتفاقی افتاده؟" هق هق میکنه. مرد رو آروم در آغوش میگیره و لبه‌هاش رو روی تتوی گنجشک کوچیک روی گردن یونگی میفشاره.

مرد در حالی که از درد اخم میکند، سرش رو تکون میدهد، اما دستش رو بالا میاره تا متقابلا هوسوک رو در آغوش بگیره. "بخشید،" یونگی میگه. "لطفاً گریه نکن."

هوسوک لبهای زخمیش رو میبوسه و کمکش میکنه بلند شه و داخل وان بشینه. یونگی موقع نشستن و ریلکس کردن بخاطر سوزش زخمهاش توی آب گرم هبسی میکشه. هوسوک لبهی وان میشینه و سعی میکنه خون روی سر و صورت یونگی رو با پیمانه کردن آب تمیز کنه. وقتی که تمیز کرد، بریدگی عمیقی رو که از گیجگاه تا پیشونی مرد ادامه داره میبینه. هوسوک لبهاش رو محکم گاز میگیره تا دوباره گریه نکنه.

یونگی وقتی که هوسوک به آرومی اطراف زخمش رو بررسی میکنه، خودش رو عقب میکشه.

"بذار موهات رو بشورم، بعدش پانسمانت میکنم."

یونگی رو با نگرانی در مورد عفونت، کاملاً میشوره، و بهش کمک میکنه تا خودش رو خشک کنه. آبی که از وان خالی میکنه صورتی همراه چرک باقی مونده ته وانه.

هوسوک اشکهایش رو کنار میزنه تا یونگی نبینه. در حالی که زخمهای مرد رو باندپیچی میکنه، یونگی دستش رو دراز میکنه تا صورتش رو قاب بگیره و خم میشه تا به نرمی ببوستش. هوسوک بلافاصله واکنش نشون میده، به آرومی دستش رو پشت گردن یونگی میذاره تا اون رو ثابت نگه داره .

"ممنونم،" یونگی با صدایی آروم و لرزون میگه. هوسوک گونه‌هایش رو میبوسه.

یکی از ستهای پیژامهایش - یه گرمکن راحت و تیشرت فرسوده - رو تن مرد میکنه و کمکش میکنه روی تخت بره. یونگی که بدنش کمتر از قبل حمام درد میکنه، ازش پیروی میکنه. هوسوک یه لیوان بلند آب خنک برایش میاره که مرد فوراً سر میکشه.

بلند میشه و چراغها رو خاموش میکنه، بعد ريسه چراغ بالای تختش رو روشن میکنه و اتاق با نور طلایی کم رنگی پر میشه.

"یه کم استراحت کن یونگی، من همینجا میمونم."

یونگی با مژههای بلند و زیباش از زیر پتوی نرم هوسوک نگاهش میکنه. صورت کوچیکش با وجود کبودیها آبی و بنفش شده. هوسوک موهایش رو نوازش میکنه. مرد بهش اشاره میکنه که زیر پتو بیاد و هوسوک موافقت میکنه و مطمئن میشه که هیچ کدوم از بریدگیها و کوفتگیهایش رو فشار نده.

روی تخت با هم رو به روی هم دراز میکشن، در حالی که چشمهایشون به هم قفل شده و لبهایشون چند اینچ از هم فاصله داره. دستهایشون مابینشون بالا میاد و انگشتهایشون تو هم گره میخوره. دقایق میگذرن، نیم ساعت، هیچ کدومشون نمیدونن چقدر وقته که اینجوری موندن.

"چیشده، هوبی؟" بالاخره یونگی زمزمه میکنه و سکوت رو میشکنه. "کی تو رو اینقدر ترسونده؟"

اشک خود به خود به چشمهای هوسوک هجوم میاره و احساس گرما و ناراحتی توی سینه‌هاش پخش میشه. وقتی یونگی بهش نزدیکتر میشه، چشم‌هاش رو محکم میبنده. مرد برای لحظهای جراحاتش رو فراموش میکنه و اون رو محکم در آغوش میگیره. هوسوک تو انحنای گردن مرد گریه میکنه. بنا به دلایلی، هوسوک میخواد بهش بگه. میخواد بهش اعتماد کنه و اجازه بده تکیه‌گاهش باشه.

"بهم حمله شد،" اون اعتراف میکنه. تمام خشم، ترس و احساس گناه از سینه‌هاش آزاد میشه. یک عمر زخم و آسیب از رو شونه‌هاش برداشته میشه. "چون من گی بودم. چون... شاید اونا فقط دلشون میخواست زندگی به نفر رو به گند بکشن. من نمیدونم."

ناگهان یونگی مثل سنگ ثابت شده.

هوسوک نمیتونه بهش نگاه کنه، تحمل نگاه کردن بهش رو نداره .

"من داشتم بعد از تمرین به خونه برمیگشتم که اونها - اونها..."

...

"بچه خوشگله."

هوسوک از هرطرف با مردهای ترسناکی که شبیه اراذل و
اوباش لباس پوشیدن احاطه شده.

ماه امشب بی نوره، و هوسوک از ترس از دست دادن
زندگیش وحشت زدهست.

"شنیدم تو همون رقاص کوچولوی معروف دانشکدهای."

هوسوک عقب میره.

"من نمیخوام هیچ دردسری درست کنم."
یکی از اونها میخنده. "تو نمیخوای، اما ما میکنیم."

"پسرا، بگیرینش."

"تو از مردها خوشت میاد، نه؟ همجنس باز فاکی."
هوسوک به سختی میتونه جملات اونها رو تشخیص بده.
صدای گوشخراشی گوشش رو پر کرده و خون از صورتش
میچکه.

یه نفر از موهای میگیرتش و خون رو از روی چشمهایش
پاک میکنه.

"هرچند این واقعا کیوته، دروغ نگفته بودن."

یکی از مردها خیلی نزدیک میشه و اون رو بررسی میکنه. تمام
بدن هوسوک در حال سوختن و از درد میلرزه. نمیتونه مچ
دست راستش رو حس کنه، اما دندههایش توی قفسه سینههایش

حس عجیبی دارن و هر نفسی که میکشه انگار به جای هوا
آسفالت رو استنشاق میکنه. گلوش همین الان هم از جیغ
کشیدن توی دهن بند خراشیده شده. مرد بهش پوزخند میزنه.

"رقاص کوچولوی خوشگل."

"چطوره ما داشته باشیمش؟ به عنوان جایزمون."
مرد به سمت هوسوک برمیگرده. "تو که مشکلی نداری،
درسته؟ به هر حال تو گیای."

هوسوک شاید حواسش سر جاش نباشه، ولی میدونه این چه
معنیای میده، و ترجیح میده بمیره تا این اتفاق بیفته. ناگهان
به مردی که اون رو گرفته حمله میکنه و از چنگش در میره.
هوسوک تلاش میکنه فرار کنه ولی یکی از اونها ناگهان اون
رو عقب میکشه و مستی توی دماغش میزنه. هوسوک از درد
نالهای میکنه و زمین میخوره.

یه نفر دوباره اون رو میگیره، این بار از کمرش، و چاقوی جیبش رو به بخش گوشتی گلوش فشار میده. هوسوک در که حالی تقلا میکنه تا فرار کنه جیغ میکشه.

"خوشحالم که زدیم پسر، چون از اولشم نمیخواستم بهت آسون بگیرم." به سمت همکارهایش میچرخه. "قراره بهت چیزی بدم که تا آخر عمرت ازش یاد کنی، و تو قراره به خاطرش ازم تشکر کنی."

مرد اول با چاقو تاندون آشیل هوسوک رو میشکافه، و بعد چاقو رو تا وسطهای ساق پای هوسوک بالا میکشه. اونها میخواستن کاری کنن که هوسوک هرگز دیگه راه نره. هوسوک واسط کار بیهوش میشه، در حالی که اشک و خون روی گونههایش آمیخته شدن.

دفعه بعدی که به هوش میاد، از کمر به پایین برهنهست. چشمهایش سیاهی میره، سرش سنگینه و دهنش پر خونه.

یکی از اون مردها بین پاهاشه و دستهایش بدنش رو میماله، اما هوسوک نمیتونه تکون بخوره تا اون رو کنار بزنه چون بقیه اون رو نگه داشتن. اون التماسشون میکنه، التماسشون میکنه و التماسشون میکنه تا بذارن بره، لطفا، من هر کاری میکنم.

اونها نمیدارن بره، حتی نمیدارن دوباره بیهوش بشه.

"من کاری میکنم احساس کنی توی بهشتی، پسر." هوسوک نوع دیگری از خرد شدن روح، گرفتگی بدن، و درد عمیق رو تجربه میکنه.

هوسوک هیچی راجع به بهشت نمیدونه.

اولین پاسخگوها اون رو سمت آمولانسی میبرن. حتی در آستانه بیهوشی، هوسوک میتونه بفهمه که پزشک داره با دست گرفتن اون پنبههای الکلی، و دستی روی لگنش برای جلوگیری از وول خوردن زیاد، چیکار میکنه. با اعتراض میناله و رونهایش رو جمع میکنه. دکتر اخم میکنه.

"فقط دارم ازت آزمایش تجاوز میگیرم."

"لطفا نکن." صدای هوسوک آروم و لرزونه. "من
نمیخوامش."

"اما اونها-"

هوسوک هشیاریش رو از دست میده.
اون برای دو هفته تو کماست. دکتر به اون، جیوو و والدینشون
میگه که اون اراذل و اوباش قصد کشتنش رو نداشتن- فقط
میخواستن اون رو فلج کنن. هوسوک بیشتر احساس گناه
میکنه که جیوو امتحانات نهاییش رو از دست داده تا به گوانجو
برگرده و ببینتش. اون کنار تختش توی اشک غوطهور شده.

"چرا آزمایش تجاوز رو رد کردی، هوسوک؟"

افسر پلیس مردی بزرگتره که همدرد به نظر میرسه. وقتی به هوسوک نگاه میکنه چشمان غمگینی داره، و هوسوک از این متنفره. مانیتور قلبش کنار تخت خیلی ناخوشایند بوق میزنه.

"بهش نیازی ندارم."

افسر اخمهاش رو تو هم میکشه.
"پزشک توی محل حادثه گفت بین پاهات خون و اسپرم وجود داشته. میدونی آزمایش تجاوز چقدر توی مورد تو به کار میاد و ارزشمنده؟"

هوسوک روبه پایین به دستهایش نگاه میکنه، احساس تهی بودن و خستگی بیش از حد داره.

"من قصد ندارم شکایت کنم."

"بخشید؟" مرد شوکه شده و چشم‌هایش درشت شدن.

"گفتم که من قصد ندارم شکایت کنم."

جیوو میدونه، حتی اگه اون بهشون نگه چه اتفاقی افتاده. اون میدونه. هوسوک اودیشن رویایش رو از دست میده، هنوز نمیتونه راه بره، و این از درون نابودش میکنه. پدر و مادرش براش گریه میکنن. همراه خودش.

مینجون بهش زنگ نزده، پیام نداده. قلب هوسوک همین حالا هم وقتی تماس‌های مستقیم میرن رو پیغام گیر شکسته. هوسوک انتظار نداره اون بی هیچ دلیل و توجیهی ناگهان ولش کنه، نه بعد از اینکه برای یه سال قرار گذاشتن (البته مخفیانه). تقریباً دو ماه بعد، وقتی بدن هوسوک تازه بهبود پیدا کرده و تاندونش خوب شده، اون برای آخرین بار مرد رو ملاقات میکنه.

"متاسفم، دارم به یئوسو میرم. دیگه نمیتونم ببینمت."

پدر و مادر هوسوک بیرون از خونه هستن و جیوو داره مواد غذایی میگیره. مینجون، هوسوک رو سخت میبوسه و به داخل خونه و از پشت به روی کاناپه هلش میده.

اون به قدری خشن هوسوک رو به فاک میده که باعث میشه دندههایش درد بگیرن و مچ تازه التیام یافته‌اش کاملاً بی حس بشه. اون هوسوک رو با طعم تلخی توی دهانش و آخرین بوسه‌های که روی لب‌هایش میذاره و رها میکنه.

روز اولی که به دانشگاه برمیگرده، نگاهها و زمزمه‌ها رو به خودش جلب میکنه. میشنوه که اونها چی صداش میکنن - جنده بیخاصیت. همجنس‌باز فاک. میفهمه که مینجون کسی بوده که اولین بار اینجوری صداش زده. مینجون، دوست پسر سابق که گی بودن خودش رو مخفی کرده بود، که هوسوک رو نابود کرده.

وسط کنفرانس بیرون میره و دیگه هیچ وقت پاش رو توی دانشگاه نمیذاره.

هوسوک شهر رو ترک میکنه و همراه جیوو به سئول میره.
اون بخش از خودش رو که له و توسط مرد رقت انگیزی به
بیرون تف شده بود پشت سرش رها میکنه، همراه آرزوی
مردهی اوج گرفتنش.

پلیس هیچ وقت موفق به پیدا کردن اون اراذل و اوباش نمیشه،
اما زندگی به شیوههای مرموزی عمل میکنه، و شما نمیتونین
همیشه به چیزی که میخواین برسین.

...

مین یونگی برایش گریه میکنه. مین یونگی کله گنده و بد، وقتی
که هوسوک گفتن وقایع اون سال رو تموم کرد به زانو در میاد.
دوباره هوسوک رو به سمت خودش میکشه و میبوستش.

هوسوک برای نگاه کردن به یونگی بی اشتیاقه ولی یونگی دستش
رو زیر چونه‌هاش میذاره و مجبورش میکنه که بهش نگاه کنه.

"من خیلی متاسفم که این اتفاق برات افتاد." یونگی این رو در حالی که اشک هنوز روی گونه‌هایش می‌گه و ادامه میده. "من پیشتم هوسوک. لطفاً به رقصیدن ادامه بده، من حمایت میکنم."

هوسوک فقط میتونه سر تکون بده، به صدایش برای نلرزیدن اعتماد نداره. یونگی محتاطانه میبوستش.

برای اولین بار، هوسوک واقعا احساس آسودگی میکنه و میدونه که صبح، یونگی هنوز اون رو تو آغوشش نگه میداره.

...

یونگی با بوی گرم، پرتقالی و زمینی هوسوک که احاطه‌اش کرده بیدار میشه. چند لحظه طول میکشه تا بفهمه کجاست و چرا بدنش جوری درد میکنه انگار یه قطار از روش رد شده.

خاطرات دیشب با هزاران کلمه‌ی زمزمه شده، احساسات و طعم اشکهای هوسوک روی لبهایش یادآوری میشه. از جا میپره،

ولی از درد دوباره سر جاش میفته و با نگاه سرسختانه‌های به سقف خیره میشه. از فکر کردن به بلاهایی که سر هوسوک اومده بهش حالت تهوع و درد دست میده. این حس به طرزی که تا حالا براش پیش نیومده بود اون رو میترسونه. یونگی هر کاری بتونه انجام میده تا بتونه پسر کوچیکتر رو خوشحال کنه، و رسیدن به این درک دنیاش رو بهم میریزه.

اون تا الان اینقدر به کسی اعتماد نداشت تا کنارش به خواب بره، ولی هوسوک متفاوته. بوی مطبوع صبحونه اونقدر ترغیب کننده هست که بخواد از روی تخت بلند شه.

هوسوک براش دمپایی کنار گذاشته و یونگی با احتیاط - بخاطر زخمهایش - از روی تخت بلند میشه و به سمت سرویس بهداشتی میره. اونجا براش یه مسواک هم هست و یونگی سر و صورتش رو میشوره، الان حالش خیلی بهتر از دیشبه.

جیوو و هوسوک سرشون رو از نوشیدنیهاشون بالا میارن و با لبخندی شبیه بهم به یونگی نگاه میکنن، هرچند که لبخند

هوسوک کمی از همهی لبخندهایی که یونگی ازش دیده
درخندهتره. پسر کوچیک تر میاد که برای نشستن به یونگی
کمک کنه، دستهایش مثل همیشه لطیف و گرم.

جیوو برایش غذا میکشه و هوسوک هم با بوسهای طولانی، فاصلهی
بینشون رو به صفر میرسونه. لبهایش درست طعم قهوه و خمیر
دندون میدن و این به یونگی از درون حس آرامش میده.

"صبح بخیر، یونگی." هوسوک ریتمیک میگه، واقعا خیلی
خوشحال، و خیلی بامزه شده. "به نظر خوب استراحت کردی."
یونگی با لکنت میگه. "سلام. یعنی صبح بخیر. آره. وا، تو
خیلی فوقالعاده به نظر میرسی."

جیوو قهقهه میزنه.

"غذاتونو بخورین مرغای عشق، میتونین بعد از غذاتون با هم لاس
بزنین." جیوو دستور میده و ظرف خیلی گندهای از غذا و یه پارچ
پر از آب پرتقال جلوی یونگی میذاره.

"ممنون آبجی" یونگی میگه، یکم لبه‌اش آویزون شده (شاید یکم). جیوو میخنده.

در حالی که یونگی در حال دید زدن خون هست، هوسوک بلند میشه و به ماهیه‌اش غذا میده و گیاهش رو آبیاری میکنه. خونه پر گیاه و سبز رنگه و هوای خنکی داره، دقیقا متناسب با خانواده‌ی جانگه، اینقدر که لبخند کوچیکی روی لبهای یونگی نقش ميبنده.

یونگی متوجه آفتابگردون کوچیکی که روی طاقچه‌ست میشه که گلبرگه‌اش خیلی شاد و سرزنده‌ان.

هوسوک بهش آب میده و زیر لب برای گل کوچولو اهنگی زمزمه میکنه. تمام فضا درخشش طلایی، سفید و سبز گرمی داره و این حسیه که یک خونه باید بده.

"نمیدونستم ماهی داری." یونگی در حالی که جیوو بهش پیشنهاد میده که ظرف خالیش رو از جلوش برداره میگه. یونگی تشکر مختصری میکنه و دوباره به دوست پسرش خیره میشه.

هوسوک لبخند میزنه و بهش اشاره میکنه تا به سمت تُنگ بیاد. یونگی هم لیوان آب پرتقالش رو برمیداره و کنار هوسوک خم میشه تا شنا کردن اون ماهیهای کوچولو رو ببینه. اون سه تا ماهی قرمز خیلی فوقالعاده و سالم به نظر میرسن، هرچند که توی تنگ با تنبلی شنا میکنن.

هوسوک با صورتی درخشان توضیح میده. "اونی که دمش درازه اسمش «مانگ» ه، مثل یه اسب." هرچند که یونگی بیشتر به خود هوسوک خیره شده تا ماهیها. "سوکجین اسم اون یکی رو گذاشته «آر_جی» و نامجون هم اسم اون کوچولوئه رو گذاشته «کویا»."

یونگی لبخند بزرگی میزنه و انگشتش رو روی شیشه، درست جلو مانگ تکون میده.

هوسوک ناگهان گونه‌هایش رو میبوسه و با لبخندی خجل بهش خیره میشه. یونگی لب‌هایش رو میبوسه و دست‌هایش رو دور کمر پسر حلقه میکنه. جیوو سریع (و یکم هم با عجله) اتاق رو به قصد حمام کردن ترک میکنه.

هوسوک هردوشون رو برای ادامهی این معاشقه روی مبل نرمی میبره. در حالی که مواظب زخم‌های یونگی هست، بهش اجازه میده تا روش خیمه بزنه و بین پاهاش قرار بگیره.

"مطمئنی هوبی؟ مشکلی نداره؟"

"آره." هوسوک با اشتیاق سر تکون میده. "آره، این فوق‌العادست."

بوسه‌هایشون دارن خیس میشن، و هوسوک اینجوری، با چشم‌هایی که میدرخشن و خوشحالی توشون موج میزنه و

لبخند قلبی شکلش خیلی دوست داشتنی شده. و یونگی فکر
میکنه که این، بهترین چیزیه که تا به حال داشته.

بدن هوسوک لطیف و ورزیده‌ست، و اینطوری که بهش چسبیده
خیلی تحریک‌کننده‌ست، یونگی فک و بینی و پلکهای نازکش رو
میبوسه. هوسوک به خنده میفته و چشمه‌هاش پر از اشک میشن.
یونگی میدونه که این اشکها از روی خوشحالیه.

"ممنون یونگی، واقعا می‌گم."

پسر خم میشه تا چشم تو چشم هوسوک باشه و با ملایمت
میبوستش.

"لازم نیست ازم تشکر کنی. من همه کار برات میکنم."

یه قطره اشک لجباز از گوشه‌ی چشم هوسوک بیرون می‌لغزه و
لای موهایش میره، و هوسوک یونگی رو بغل میکنه و روی
سینه‌هاش فشار میده. یونگی موهای پسر رو نوازش میکنه.

خیال پسر بزرگتر از اینکه میدونه صد درصد عاشق جانگ
هوسوکه، الان راحت.

...

بچهها وقتی میفهمن که یونگی دو روز گذشته نبوده چون توی
خونهی هوسوک مونده، حسابی کج خلقی میکنن. یونگی فقط در
حالی که دکترشون زخمه‌اش رو پانسمان میکنه و مجبورش میکنه
که برای چند روز آینده خونه بمونه و استراحت کنه بهشون چشم
غره میره.

توی ذهن یونگی، چشمهای درخشان هوسوک و لبهای شیرینش
پرسه میزنن. ته کفشش رو به سمت یونگی پرت میکنه.

...

خشکشویی توی عصر خیلی ساکته. یونگی و هوسوک لباسهایی
خیلی معمولی پوشیدن و دارن بستنی خیلی فانتزی رو که

سوکجین درست کرده میخورن. گرما امروز قابل تحمله، ولی بستنی باز هم به سرعت آب میشه.

یونگی به هوسوک تکیه میده و طرحهایی خیالی روی رون پسر میکشه. هوسوک همراه با آهنگی که از رادیو پخش میشه زمزمه میکنه و پاهاش رو هم ریتم باهاش به زمین میکوبه. روز قشنگی برای کارناوال رفتنه، پس یونگی پیشنهادش رو میده و هوسوک هم با جون و دل میپذیرتش.

یک ساعت بعد، اونها روی وسیلهی پرسرعتی سوار شدن که هوسوک رو وادار کرده از ته گلوش جیغ بزنه. یونگی درست کنارشه، بعد از خوردن دو تا سیب آبنباتی، یه دونه پشمک، یه کیک قیفی، سه تا کروز، دو تا بسته سیبزمینی سرخ شده، و دو پرس تئوکبوقی، اونها دیگه کاملا سیر شدن. یونگی با ماشینش هوسوک رو میرسونه و با هم تا آخر روز فیلم تماشا میکنن.

هر وقت که یونگی اون نگاه ملایمش رو در طول فیلم دیدن
تحویلش میده، قلب هوسوک به لرزه میفته.

...

سوکجین و نامجون اونها رو برای نهار به یه کافه‌ی پشتبومی
دعوت میکنن. یکی از روزهای آفتابی اواخر تابستونه و هوسوک
عملا زیر اون آفتاب میدرخشه. یونگی مدام لبخند میزنه، مدام
میخنده و هر وقت که چشمه‌هاشون به هم تلاقی میکنه، انگار یه
جریان الکتریکی تو هوا موج میزنه. سوکجین و نامجون به زور
جلوی پوزخند زدنشون رو میگیرن و بیشتر از هر چیزی روی
اذیت کردن هوسوک تمرکز میکنن.

سوکجین میگه. "میدونی، هوسوک تو دبیرستان
حسابیدخترکش بود."

یونگی ابرویی بالا میندازه و صافتر میشینه.

"بیشتر بگو."

هوسوک میخنده و پس گردنیای به سوکجین میزنه.

"نبودم! هیچ کی ازم خوشش نمیومد."

نامجون با لحن تمسخر آمیزی میگه. "شوخی میکنی؟ تو محبوبترین پسر مدرسه بودی!" این رو میگه و به سمت یونگی برمیگرده. "داره شکست نفسی میکنه، همه برای حرکات رقصش جون میدادن."

سوکجین نیشخندی میزنه.

"تو خودتم جون میدادی." این رو به نامجون یادآوری میکنه.

هوسوک هینی میکشه. "قرار نیست دوباره در موردش حرف بزنیم."

یونگی میپرسه. "احیانا شما دوتا باهم قرار میداشتین یا چی؟"

"آره که میداشتن، خلیم دوست داشتنی بودن."

هردوشون داد میزنن. "سوکجین!"

یونگی میزنه زیر خنده. "این مال کی بوده؟"

پسر بزرگتر با هیجان میپره. "صبر کن یه عکس ازشون دارم، اون موقع من ۱۸ سالم بود پس اونا ۱۶ سالشون بود."

در حالی که اونها شروع به خندیدن میکنن، هوسوک قیافهی بدی به خودش میگیره و نامجون هم لپش رو از داخل گاز میگیره.

"راست میگی، واقعا خیلی دوست داشتنین."

"اوه خدای من، اگه بیشتر میخوای بهم بگو، من کلی آتو از هوبی دارم."

هوسوک میغره. "عکسای دبیرستان من وسیلهی اخاذی نیستن جین، اونا فقط یکم لوسن."

"صبر کن و ببین، عزیزم. صبر کن و ببین چی ازت تو چنته دارم."

"ازت متنفرم."

یونگی با لبخند کوچیک و رضایتمندی بحث کردنشون رو تماشامیکنه. اون طرف میز، نامجون با یه نیشخند لب میزنه، "جمعشون کن" و یونگی برای نخندیدن لبش رو گاز میگیره.

...

"تو باید اودیشن بدی."

هوسوک اخم کوچیکی میکنه، به آگهی روی دیوار نگاه میکنه و واقعا میخونتش. فصل دوباره داره تغییر میکنه و پاییز نزدیکه. از وقتی که واقعا به این موضوع فکر کرد زمان زیادی میگذره.

"نمیدونم." آه میکشه.

دست یونگی با ملایمت روی لگن هوسوک قرار میگیره و فشار کوچیکی بهش میده.

"هر وقت آماده بودی انجامش بده، من بهت ایمان دارم."

سر تکون میده و به سختی آب دهنش رو قورت میده.

...

اینجوری تموم میشه: یه مهمونی دانشگاهی، دست مینجون روی دهنش و شروعی دوباره.

گروه کوچک اونها به مهمونی دانشجویی سال تحصیلی جدید میره، و یونگی برای همراهی هوسوک میاد. اون تو رنگ خرمایی سکسی به نظر میاد، و هوسوک نمیتونه از مالیدن باریکهای از پوست برهنه ترقوه مرد از یقه بازش دست برداره .

سوکجین در حالی که یه لباس صورتی خیلی تند پوشیده میاد، صورتی روشنی که مثل رنگ گلهای ادریسی خشکشویی تقریبا نئونی، و ژست خنده داری به خودش میگیره که باعث میشه هوسوک به خنده بیفته. نامجون مثل همیشه با کلاسه - لباس مشکی روی مشکی. سوکجین اونها از آپارتمان بیرون میندازه.

اون محل پر از جمعیت، بعضیها عکس میگیرن و بعضیها عشق‌بازی میکنن. هوسوک مونده که داره خودش رو قاطی چه جهنمی میکنه. در کنار اون، یونگی اصلا به نظر نمیرسه مشکلی داشته باشه، و هوسوک متعجبه که اون هر روز چه چیزهایی میبینه که تا این حد بیخیال و آزارنده‌ست.

مرد وقتی متوجه نگاه خیره‌اش میشه دستش رو میگیره. دو ساعت و هفت تا شات ودکا بعد، هوسوک با ستاره‌هایی توی چشم‌هاش توی سالن تلو تلو میخوره. سوکجین نامجون و یونگی هیچ‌جا پیداشون نیست، و اگر هوسوک وضعیت ذهنی مناسبی داشت، نگران میشد. اون به یه زوج در حال بوسیدن برخورد میکنه که اخمی بهش میکنن و سر ادامه کارشون برمیکردن. به اطراف تلو تلو میخوره به امید اینکه اتاقی پیدا کنه که توش یه کمی دراز بکشه.

این اتفاق قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده میفته- یه نفر اون رو داخل اتاق میکشه و در رو قفل میکنه.

سکسکه و اخم میکنه، در حالی که به سختی تشخیصمیده که در معرض خطرہ. مینجون اون رو به سمت در قفل شده هل میده و گذاشتن با دستهایش دو طرف سرش اون رو زندانی میکنه. هوسوک دست دراز میکنه تا بازوهایش رو بگیره و سعی کنه اون رو از خودش دور کنه .

"وات د هل؟"

مینجون لبهایش رو لیس میزنه (حقیقتاً جوری لبهایش رو لیس میزنه که انگار هوسوک یه تیکه گوش داغه) و به جلو خم میشه.

لحظهای که لبهای مینجون گردنش رو لمس میکنن، هوسوک جیغ کوچیکی میکشه و مرد رو هل میده. الکل زمان واکنشش رو خیلی کند میکنه و مینجون فوراً دستهایش رو میگیره و بالای سرش قفل میکنه. مرد خم میشه تا لبهایش رو ببوسه، و هوسوک با ناله معترض دیگهای سرش رو میچرخونه.

"هوسوک، منو ببوس." اون دستور میده.

یه دستش زیر پیراهن هوسوک سر میخوره تا پوستش رو لمس کنه. دست دیگه‌اش پیچیده دور مچهای هوسوک برجا می‌مونه تا همونطور نگهش داره. هوسوک وقتی مینجون با دهنی خیس و داغ میبوسش، لبه‌اش رو بسته به هم مهر میکنه.

هوسوک دستهایش رو به اندازه کافی تکون میده تا از چنگال مرد خلاص بشه و با آرنجش محکم به شکم مرد میکوبه. مینجون خس خس میکنه، و به زمین میفته در حالی که هوسوک با پشت آستینش لبه‌اش رو با خشم پاک میکنه.

"مینجون، دوباره بهت نمیگم. دست کثیف‌تو به من نزن."

الان کمی هشیارتره، آدرنالین بهش هجوم آورده. مینجون سریع حالش جا میاد و چشمهایش پر از خشمه، و هوسوک

تصمیم

هوسوک

میگیره که زمان رفتنه. قبل از اینکه بتونه در رو باز کنه، مرد اون رو به سمت در هل میده و به حد کافی فشارش میده که حرکتش رو محدود کنه.

دندونهایش رو بهم فشار میده و تقلا میکنه، در حالی که به پاش ضربه میزنه. مینجون وقتی ضربها بهش میخوره هیزی میکشه اما از نگه داشتن دستهایش هوسوک دست برنمیداره.

"گمشو، خدا لعنت کنه! ولم کن!" صدای هوسوک بلنده، اونقدری بلنده که سرتاسر اتاق بیپیچه. و موسیقی که از پایین پلهها پخش میشه فقط تا حدی میتونه صدایش رو مخفی کنه، و چهره مینجون از ترس گیر افتادنش جمع میشه. اون صورت هوسوک رو میگیره و مجبورش میکنه تو چشمهایش نگاه کنه.

"چرا باهام میجنگی؟ هوسوک، بسه. تمومش کن."

وقتی هوسوک از ناله و شکایت کردن و وول خوردن دست نمیکشه، مینجون دندونهایش رو بهم فشار میده و با پشت

دست میزننتش. چند لحظهای طول میکشه تا هوسوک
بفهمه مینجون واقعا تو دهنش زده.

لگد زدن رو متوقف میکنه و دست دراز میکنه تا لبه‌اش رو لمس
کنه. سوزناک و کمی متورمه، اما خونریزی نداره. هوسوک با
چشمهای پر شده از اشک، در حالی لبه‌اش تو خط نازکی بهم
فشرده شده، نگاهش میکنه.

"تو منو زدی." مینجون آب دهنش رو قورت میده. هوسوک
هلش میده. "چطور جرات میکنی؟"

"من نمیخواستم، اما تو—"

هوسوک با یه مشت محکمی توی صورتش خفهاش میکنه.
مینجون داد میزنه و به عقب پرت میشه، و هوسوک از
روی رضایت دستهایش رو تکون میده. خون از صورت مرد
جاری میشه.

هوسوك

"وات دهل؟" اون فریاد میزنه.

"ابن برای زدن منه!" هوسوک هم سرش داد میزنه. خم میشه و یقه مرد رو میگیره و مشت بعدی رو میزنه. تو پس زمینهی ذهنش، با خودش فکر میکنه که خانوادهی پولدار مینجون چقدر میتونن ازش شکایت کنن. "و این به خاطر اینه که به همه گفتم من هرزهام!"

مرد با ناله به زمین میفته. هوسوک محض اطمینان لگدی لای پاهاش میزنه.

"تو من رو اینجا زندانی کردی و بی اجازه بهم دست زدی، کدوم خری بهت همچین حقی داده؟" هوسوک هنوز هم بریده بریده حرف میزنه اما ذهنش منطقیتر به نظر میرسه. "من بهت گفتم که الان با کسیم. این رو تو سرت فرو کن، منحرف!"

"من هنوز دوستت دارم" مینجون سرفه میکنه، همچنان از درد روی زمین. هوسوک ریشخند میزنه.

"هیچ اهمیتی نمیدم، تو گند زدی، چرندیاتی مثل اینو تحویل من نده."

مرد سرش رو تگون میده، چشمه‌هاش هنوز بستن. "تو نمیفهمی. من مجبور بودم. پدر و مادرم منو میکشتن اگه میفهمیدن با تو قرار میدارم."

هوسوک سرش رو تگون میده. "داری شوخی میکنی؟ تو به محض اینکه بهم حمله کردن کات کردی، تو فقط نمیخواستی به خاطر همجنسگرا بودن مورد هدف قرار بگیری. دروغ نگو!"

مینجون بالاخره با چشم‌هایی پر از غم و ناراحتی بهش نگاه میکنه، و هوسوک یکدفعه تحت تاثیر قرار میگیره که مرد رو به روش چقدر ترحم برانگیزه.

"تو بهم تهمت زدی و ازم استفاده کردی و بهم گفتی هیچوقت به اون مدرسه راه پیدا نمیکنم،" هوسوک میگه.

"من نمیتونم ببخشم. فرقی نداره چقدر بگی این چیزی نبوده که میخواستی، تو باز هم این کار رو کردی."

جعبه دستمال کاغذیای رو که روی یکی از میزهای کنار تخت قرار گرفته برمیداره و جلوی مینجون میندازه. مرد بهش خیره میشه.

"منو فراموش کن، مینجون. اگه میخوای برای مابقی عمرت گرایشت رو مخفی کنی و بدبخت باشی، حداقل به دوست دخترت وفادار باش." هوسوک نصیحتش میکنه و بعد، قبل از بلند شدن کلیدی که از جیب مرد افتاده رو برمیداره. "خودت رو تمیز کن، داری همه جا رو خونی میکنی."

قفل در رو باز میکنه و بیرون میره، راه خودش رو میون آدمهای بیهوش شده باز میکنه. یونگی رو در حالی که داره بیرون دنبالش میگرده پیدا میکنه.

مرد به سر تا پاش نگاه میکنه، و با دیدن لباسهای چروک و لبهای متورمش ابروهایش رو تو هم میکشه. قبل از اینکه بتونه کلمهای به زبون بیاره هوسوک میبوستش.

"حالت خوبه؟" یونگی در حالی که دستهایش رو همه جای بدن هوسوک میکشه و چشمهایش بدنش رو اسکن میکنن، میپرسه. هوسوک سر تکون میده.

در حالی که دستهایش رو دور شونههای یونگی حلقه میکنه، میگه. "آره، خوبم. حالا میتونیم بریم؟" مرد محکم بغلش میکنه.

"البته،" یونگی میگه. "بیا جون و جین رو برداریم."

هوسوک بعد از اون فقط یه بار دیگه مینجون رو میبینه. سالها بعد، متوجه میشه که اون مرد با زنی زیبا ازدواج کرده و والدینش به پسر فوقالعادهشون خیلی افتخار میکنن.

"اون فقط واسه عشق بازی گذرا نیست... هست؟ اون هوسوکت رو میگم."

یونگی با دو دلی جرعه‌های از شرابش مینوشه، و با شنیدن کلماتی که باهاشون آشنا نیست سرش رو برمیگردونه.

"نیست. فکر کنم-" یونگی مجبور میشه جلوی خودش رو بگیره و به اینکه سر میز شام جلوی همهی افراد، بچه‌ها و رئیس چی از دهنش بیرون میپره فکر کنه. "من فکر میکنم اون قراره برای طولانی مدت اینجا باشه."

سکوتی که بعد از گفتن این حرف برقرار میشه کر کننده‌ست. رئیس متفکر به نظر میرسه، دستهایش رو مقابل پیشونیش جمع کرده و چشمهایش بستن.

دیگران با چشمهای درشت و دهن باز بهش خیره میشن. و بعد جیمین لیوان شرابش رو میگیره و هو هو میکنه.

"خدارو شکر! ما مونده بودیم کلای واقعا قراره اینو بگی!"

پسر حواس بقیه رو سر جاش میاره و ته با خوشحالی روی
صندلیش بالا و پایین میپره. افراد همه تشویق میکنن، تبریک
میگن و میخندن. یونگی مجبوره زبونش رو گاز بگیره تا خیلی
پهن لبخند نزنه. رئیس پشتش رو میزنه.

"خب، اگه قراره یه داماد گیرم بیاد حداقل به خانواده معرفی
کن."

جانگکوک دیوانهوار سرش رو تکون میده. "آره، آره، ما میخوایم
ببینیمش."

یونگی لبخند لثهای غیرقابل کنترلی میزنه.

"باشه، اوکی؟ الان خوشحالین؟ باشه، ازش میپرسم." با کلافگی
میگه، و وقتی اونها با هیجان جیغ میزنن، چشم غرهای میره.

جایی تو اعماق وجودش، یونگی خوشحاله که گذاشته اونها (که کسی) چیزی که توی قلبش قایم کرده رو بدونن.

...

اون اتفاق باعث میشه هوسوک بخواد بیشتر برقصه، بهتر برقصه، به همه نشون بده که میتونه انجامش بده. اون شب تا دیروقت در حالی که پاهاش نزدیک به درد گرفته و سینه‌اش سنگین شده، تمرین میکنه، تا اینکه سوکچین و نامجون اصرار کنن بیاد خونه و استراحت کنه.

دو هفته بعد، هوسوک یونگی رو دعوت میکنه تا بیاد اجرای رقصش رو ببینه، و مرد بلافاصله قبول میکنه.

روی استیج، اون ذهنش رو باز میکنه، همه چیز رو به جز موسیقی و حرکات روونی که بدنش برای انجام دادنشون ساخته شده به فراموشی میسپاره. چراغ‌های روشن و لباسهای سفید اون رو شبیه یه فرشته میکنن. یونگی این رو دوست داره.

بین تماشاگرها میشینه و چشمه‌هاش روی بدن زیبای هوسوک و پوست طلایش که زیر نور نورافکن میدرخشه قفل میشن. کمترین چیزی که میشه بهش گفت خیره کننده‌ست، و هر روتین رقص جذاب باعث میشه حضار بیشتر عاشقش بشن.

بعد از اجرا، هوسوک با موهایی بهم ریخته و آرایشی که بعضی جاهاش پخش شده به طرفش میدوه، اما یونگی فکر میکنه اون بهترین چیزیه که تا حالا دیده. پسر رو تو آغوش خودش میگیره و هر دوشون از وزن هوسوک به عقب تلو تلو میخورن.

هوسوک میخنده و اون رو میبوسه. بوسه‌های بزرگ و خیس که باعث میشه یونگی سر تا پا سرخ بشه و خجالت بکشه.

"ممنونم که اومدی، یونگی." با چشمهای لطیف و براق از اشک میگه. "خیلی خوشحالم که اومدی."

"منم خوشحالم که اومدم، تو فوق العاده بودی."

روز بعد، هوسوک تصمیم میگیره که دیگه آمادهست تا برای اودیشن بهاره ثبت نام کنه. سوکجین غش میکنه، نامجون جیغ میکشه، جیوو دستهایش رو تو هوا تکون میده، و یونگی اون رو مشتاقانه میبوسه.

...

یونگی عاشق آپارتمان هوسوکه. عاشق اون تمیزی و هوای قابل تنفس اونجاست. بعضی شبها، وقتی جیوو با دوست پسرش بیرونه، هوسوک دوست داره روی کاناپه در حالی که دستهایش مثل کوالا دور یونگی میپیچه همدیگر رو بغل بگیرن.

نور آکواریوم و سروصدای فیلتر آب باعث میشه یونگی فکر کنه تو رویایی خیالیه، اما حس پوست نرم هوسوک همیشه به واقعیت برش میگردونه. بقیه شبها، اون به آرومی هوسوک رو روی تخت میخوابونه و ردی از بوسه‌های خیس کوچیک روی گلوی برنزه‌ی پسر میذاره.

هوسوک وقتی ناله می‌کنه زیباست، و هر صدایی که تولید می‌کنه جرقه‌های برق رو از ستون فقرات یونگی پایین می‌فرسته. اون دوست داره یونگی رو نزدیک خودش بفشاره، اونقدر نزدیک که گرمای بدنش مقابل پوست همیشه سرد یونگی به اوج برسه.

اون شروع به آواز خوندن برای آفتاب گردون کوچیک هوسوک می‌کنه. یونگی گوش دادن به آواز خوندن هوسوک وقتی بهشون آب میده رو هم دوست داره.

جیوو بعضی وقتها در حالی که اونها همدیگر رو می‌بوسن گیرشون میندازه، اما اون دوستانه و خنده‌روئه، و یونگی تصمیم می‌گیره که اگه گاردش رو مقابل اون پایین بیاره عیبی نداره.

هوسوک باز هم ادیسی صورتی می‌خوره، با وجود اینکه همهی اونها کاملاً ازشون زده شدن. می‌گه که نمیتونه بیخیالشون بشه چون اون یونگی رو تو خشکشویی دیده، و خشکشویی به خاطر گل‌های ادیسی منزجر کننده‌اش معروفه.

یونگی در اون مورد بحثی نمیکنه.

...

به دوست پسرش نگاه میکنه که توی استادیوی بزرگ میرقصه، بدنش مثل موج با موسیقی حرکت میکنه. حتی با وجود موسیقی هیپ هاپ بیس داری که توی پس زمینه داره منفجر میشه، فضا پر از آرامش و سکونه. هوسوک نگاهش رو روی یونگی نگه میداره، و هردوتاشون میتونن هورمونهای بینشون رو توی هوا احساس کنن.

یونگی میتونه جمع شدنش رو توی شکمش حس کنه که مثل دریاچه‌های از جنس گدازه فوران میکنه و تهدید میکنه که منفجر بشه. پیاده‌روی به سمت خونه همونقدر که انتظار داشت پرتنش بود، و پسر با چشمهایی اغواکننده بهش لبخند میزنه. هوس زیر پوستشه، سراسر بدنش میخزه و منطقتش رو از کار میندازه.

جیوو قبل از بیرون رفتن با دوستهایش برایشون غذا گذاشته، و اون دوتا جلوی تلویزیون، در حالی که رونهاشون با هم در تماسن غذاشون رو میخورن.

یونگی حاضره صبر کنه، حاضره هر چقدر زمان که پسرش نیاز داره رو بهش بده، اگه خودش بخواد. وقتی با هم توی تخت میخزن، هوسوک با یه "اوه" کوتاه کمی مکث میکنه و با حالت متضادی بهش خیره میشه. اما قبل از اینکه یونگی بتونه بپرسه "چی شده"، پسر شروع به درآوردن لباسهایش میکنه.

فک یونگی با منظره پوستی که بیشتر و بیشتر نمایان میشه باز میمونه. به دلیلی، مغز و بدن یونگی با همدیگه از کار افتادن. وقتی فقط باکسر هوسوک رو توی تنش مونده، با کمرویی و احتیاط جوراب های بلندی رو که همیشه میپوشه درمیاره و توی تخت، کنار یونگی دراز میکشه.

چند دقیقه طول میکشه تا مرد بفهمه هوسوک دقیقا برای چی لباسهاش رو درآورده، ولی وقتی متوجه میشه، بلافاصله پسر رو بین بازوهاش میکشه. زخمها. پسر میخواد اون زخمهاش رو ببینه – خطهای صاف و براقی که از مچهای پاهاش بالا میرن، لگنش رو میپوشونن، و روی دندههاش کشیده شدن. اونهایی که روی لگنش هستن جای ناخن هستن، ولی زخمهای روی دندهها و قفسه سینههاش بریدگی چاقوئن، دقیق و حساب شده. نگاه کردن بهشون باعث میشه اشک توی چشمهای یونگی جمع بشه .

هوسوک داره به زخمهایی که روی پاشنه آشیلش هستن نگاه میکنه، صورتش با درد جمع شده.

“فقط... میخوام ببینیشون. فهمیدم به اندازه کافی بهت اعتماد دارم که بهت نشونشون بدم.” ادامه میده. “من حتی به سوکجین و نامجون هم نشونشون ندادم.”

یونگی از داخل لپش رو گاز میگیره تا خودش رو مجبور کنه به گریه نیفته.

"ازت ممنونم که گذاشتی بینمشون. من - من خوشحالم که بهم
اعتماد داری." پیشونی هوسوک رو میبوسه و میگه. "من اینجام،
اوکی؟ میتونی هر چیزی رو بهم بگی."

"میدونم، یونگی. ممنونم." پسر داره بهش لبخند میزنه،
چشمه‌هاش مهربونن و لبه‌هاش می‌لرزن.

همدیگه رو میبوسن، و هوسوک دست‌هاش رو دور گردن یونگی
می‌پیچه تا اون رو نزدیکتر بکشه. یونگی دست‌هاش رو روی کمر
پسرش می‌ذاره، نوک انگشت‌هاش آروم زخم‌ها رو دنبال میکنن.

"پسر زیبا،" بین لبه‌هاشون فاصله میندازه و زمزمه میکنه. "تو
خیلی زیبایی."

وقتی یک بار دیگه نزدیک میشه تا یونگی رو محکم ببوسه، لب
پایینش دوباره می‌لرزه و چشمه‌هاش با اشک پر میشن.

دسته‌اش راهشون رو به موهای پرکلاغی مرد پیدا میکنن،
بوسه‌هاشون گرسنه‌تر و شهوانی‌تر میشن. قلب یونگی توی
سینه‌اش میتپه و وقتی با ملایمت هوسوک رو روی پاهاش
میکشه، مشت‌هاش به خاطر اضطراب سردن. پسر دیگه با کمال
میل باهش میاد، و ناگهان هردوشون متوجه میشن اون چقدر -
تقریبا- لخته.

یونگی چشم‌هاش رو باز میکنه و همونطور که به سختی آب
دهنش رو قورت میده بهش نگاه میکنه. هوسوک بدون اینکه
ارتباط چشمیشون رو قطع کنه بوسه‌های روی خط فکش میداره.

"ما داریم... این-؟" یونگی میپرسه، نمیتونه سوالش رو درست بیان
کنه.

لبخندی که روی صورت پسر میشینه خجالتیه و خیلی با
لبخندهای درخشان و معمولش فرق داره .

"فکر کردم جفتمون میخوایم صمیمیتر باشیم،" با گونه‌های قرمز شده توضیح میدهد. "ولی اگه نمیخوای، میتونم صبر کنم. نمیخوام عجله داشته باشیم."

کلمات آخرش رو تند و دستپاچه ادا میکنه. چشمهای یونگی گرد میشه و تقریباً از اضطرابی ناگهانی که بهش دست میدهد خجالت میکشه. بوسه‌های به گونه هوسوک میزنه.

"میخوام. قول میدم. منم نمیخوام تو رو مجبور به کاری کنم."

لبخند هوسوک نرمتر و بزرگتر میشه. دستش رو روی یقه بلوز یونگی میذاره و با دکمه‌هایش بازی میکنه. قفسه سینه یونگی به خاطر شدت کوبیدن قلبش به درد میاد.

"خب، من آماده‌ام اگه تو هستی،" پسر میگه و یونگی لب‌هایش رو در نیمه راه ملاقات میکنه.

اونها حریص و پر از شهوتن، و یونگی فکر نمیکنه چیزی بهتر از پوست نرم هوسوک حس کرده باشه. تمام بدن پسر برنزهست و پوستش صافه، و وقتی ناله میکنه، زیباترین چهره رو میسازه.

هوسوک با مشت‌های گرمش بهش چنگ میزنه، وقتی یونگی یک انگشت رو واردش میکنه، هوسوک انگشت‌هاش رو توی پوست یونگی فرو میبره. دو، سه انگشت، تا وقتی که نمیتونه ناله‌های بلندی که از گلویش خارج میشن رو کنترل کنه.

یونگی فکر میکرد مردم سکس رو خیلی دراماتیک توصیف میکنن. – بچه‌ها، به عنوان کسانی که بیش از حد برای به فاک دادن مشتاق بودن بهشون نگاه میکرد؛ رئیس رو به عنوان یه آدم زیادی رمانتیک لیبیل زد؛ پارتنرهاش، ازشون مثل اشیا یک بار مصرف رد میشد.

ولی اینجا، توی اتاق کم نور هوسوک، روی تخت هوسوک، پیچیده شده توی ملحفه‌های هوسوک که بوی شیرینی میدن، در حالی

که عمیقا داخل پسر دفن شده، یونگی متوجه میشه شاید کسی که عقاید مزخرفی درباره سکس داشت احتمالا خودشه .

چون بودن با هوسوک) چه از نظر جنسی، دوستانه، در هر صورت) بهترین چیز توی دنیاست. حسی که به یونگی میده، چه عشق باشه، چه درد، چه ناراحتی، چه اشتیاق، واقعیه. و یونگی قبلا هرگز احساسات واقعی رو در برابر هیچی چیزی حس نکرده بود.

هوسوک واقعا نور زندگیشه - ذهن زیباش از باغ درست شده، نور خورشید توی رگه‌های جریان داره، گرد ستاره چشمه‌اش رو روشن میکنه.

"یونگی." پسر بهش نگاه میکنه، پوستش سرخ و خیسه، و طوری نگاهش میکنه که انگار یونگی همه چیزه. دست یونگی رو میگیره و انگشته‌هاشون رو بهم گره میزنه. "یونگی، عاشقتم."

فقط با همین حرف، تمام هوای داخل ریه‌های بیرون کشیده میشه. هوسوک، پسرش، آتیشش، نور زندگیش، متقابلا

عاشقشه .یونگی حرکت هوسوک رو که اشکی رو از روی
گونهایش کنار میزنه حس میکنه.

"گریه نکن یونگی، لطفا گریه نکن."

یونگی میخنده، مکث میکنه تا اشکها رو از روی صورتش پاک
کنه. دیکش هنوز داخل هوسوکه، صورتش داغ شده، پوست
هوسوک گرمه، و یونگی داره هق هق میکنه چون هرگز کسی رو
انقدر دوست نداشته و کسی اینطوری عاشقش نبوده

"منم عاشقتم." با صدایی که کمی میلرزه میگه. هوسوک بهش
لبخند میزنه و برای بوسه جلو میکشتش. یونگی معذبانه داخل
دهنش میخنده. "متاسفم، نمیدونم چرا نمیتونم گریهام رو متوقف
کنم."

"اشکالی نداره بیبی، میتونی بریزیش بیرون."

صورت پسر توی گردنش، و دستش بریدگیهای روی ستون
فقراتش رو نوازش میکنه.

وقتی گریه‌اش بند میاد و اشک‌هاش خشک میشن، هوسوک بوسه‌های شهوت‌آمیزی روی تتوی گنجشک روی گردنش میذاره و لگنش رو تکون میده. یونگی به عشق بازی کردن با پسر ادامه میده، با هر ضربه از نفس‌های بریده و ناله‌های ضعیف هوسوک لذت میبره. وقتی یونگی بوسه آرومی روی پیشونیش میذاره پسر ریز ریز میخنده، بینی و چشم‌هاش به شکل خیلی خواستنی چین میخورن.

بیست دقیقه بعد از تموم شدن راند اول، هوسوک پاهاش رو به پاهای خودش گره میزنه و موقعیت وسوسه‌انگیزی ایجاد میکنه که سایه‌هاش به وسیله نور لامپ روی دیوار میفته. یونگی میخنده و روی پسر میخزه. راند دوم دنبالش شروع میشه، این بار با کلمات کمتر و نگاه‌های پرمعنی بیشتر.

یونگی به پسر اجازه میده از زمانش استفاده کنه و فرورفتگیها و زخمها و لکه‌های روی بدنش رو به خاطر بسپاره و نوک انگشتهاش آروم روی اینچ به اینچ پوست برهنه‌اش حرکت بده.

هوسوک طعم عسل و گل‌هایی رو که توی باد تکون میخورن
میده، و یونگی هرگز نمیخواد دست از بوسیدنش بکشه. نزدیک
سه صبحه، و اونها توی تاریکی کنار هم دراز کشیدن، دست‌هاشون
هنوز همدیگه رو لمس میکنن و پوست برهنهشون بهم فشرده
شده.

پسر اون رو نگه داشته و پاهای بلندش دور یونگی حلقه شدن، و
سرش رو روی سینه‌هاش گذاشته و به صدای ضربان قلبش گوش
میده.

توی اعماق ذهنش، یونگی کلمه‌های رو میشناسه که احساس
الانش رو توصیف کنه، ولی نمیتونه اون رو به یاد بیاره، اون کلمه
توی دریای ذهنش شناوره و از دیدش خارج میشه.
یونگی چشم‌هاش رو میبندد و میذاره خواب مثل پارچه
پنبه‌ای روش کشیده بشه.

ارتباط فیزیکی جدید و اعترافشون چیزهای زیادی رو تغییر
نمیده. هوسوک هنوز هم رقاص پر سروصدا، سرزننده و

رنگارنگیه که همیشه هست، و یونگی هنوز لباسهای تیره
میپوشه، زیر چشمهای سیاهه و تند زبونه. تنها چیزی که
هست اینه که راحتتر دستشون رو دور همدیگه میندازن، با
عطش بیشتری میبوسن، انگشتهاشون از اینکه بیشتر همدیگه
رو لمس کنن نمیترسن.

یونگی دیگه برای گذاشتن دستش دور کمر هوسوک نمیترسه، و
هوسوک برای نوازش کردن گردن یونگی توی جمع دو دل
نیست.

با هر روزی که میگذره، یونگی میتونه اعتماد به نفس بیشتری
رو توی حرکات هوسوک ببینه - حالت خسته‌اش جاش رو به
صاف ایستادن میده، صداس بلندتر میشه، و چونه‌اش بالا میاد.
شاید بخاطر سکسشونه، شاید بخاطر اینه که میدونه یونگی
پشتشه و حمایتش میکنه، شاید بخاطر اینه که بالاخره داره با
تروما و آسیبه‌های روانیش کنار میاد. هر چی که هست، یونگی
بهش افتخار میکنه.

اونها با سوکجین و نامجون توی باری عمومی و کوچیکن، بخاطر نوشیدنی و دورهمی خوبشون با خنده فریاد میزنن. بعد از اینکه سوکجین چیز خیلی خنده داری میگه هوسوک خودش رو روی پاهای یونگی میندازه.

خانمی که صاحب بار هست نگاه سرگرم شدهای بهشون میندازه، ولی به نظر نمیاد کسی به خاطر صدای بلندشون ناراحت شده باشه.

یونگی بهشون لبخند بزرگی میزنه و سعی میکنه خنده خودش رو جمع و جور کنه. وقتهایی مثل این، فراموش کردن چیزی که واقعا هست آسونه. کاری که توی اعماق شب انجام میده.

میدونه که اخیرا داره به وظایفش به عنوان زیر دست رئیس بیاعتنایی میکنه، از برگشتن به خونه پیش بچهها سر باز زده، ولی هر بار که به هوسوک نگاه میکنه، واقعا واقعا آسونه که از یاد ببره.

...

بعضی وقتها هوسوک بخاطر کابوسها نیمه شب از خواب بیدار میشه. معمولا جیوو بود که به نرمی اون رو آروم میکرد و بهش لیوان آب و قرص خوابآور میداد. این شبها، یونگی اون فرده، بدنش محکم به بدن هوسوک فشرده میشه تا وقتی که صبح در حالی که بهم پیچیده شدن بیدار بشن. امشب، یونگی کسیه که کلمات آرامش بخش توی گوشش زمزمه میکنه و بهش کمک میکنه آب سرد بنوشه.

"فقط ما اینجاییم، هانی. گریه نکن"

هوسوک بخاطر بیدار کردنش عذرخواهی میکنه، ولی مرد سرش رو تکیه میده و لبخند غمگینی بهش میزنه.

اشکالی نداره، "میگه. "میفهمم."

اونها در حالی که رو به هم توی خودشون جمع شدن، حالت‌های
همدیگه رو زیر نور کم سوی ماه از نظر میگذرونن. یونگی دستش
رو توی موهای پسر میکشه.

زمزمه میکنه. "عشقم، چرا داری میلرزی؟"

هوسوک آروم دستش رو روی صورتش میذاره و نگاهش رو روی
صورتش میچرخونه.

اعتراف میکنه. "نمیدونم." یونگی سرش رو تکون میده.

"اشکالی نداره. با هم دیگه میفهمیم."

"باشه."

...

یونگی طبق قولش، هوسوک رو دعوت می‌کنه که با

"خانواده‌هاش" غذا بخوره. فصل دوباره تغییر کرده و الان داره برف میاد. تهیونگ خیلی خوب لباس میپوشه و آماده میشه، در حالی که جونگکوک فقط یه تیشرت و شلوار گرمکن به تن کرده. جیمین با نگرانی ول میچرخه. اون حتی گل هم برای تزئین عمارت انتخاب کرده. رئیس درحالی که غرور از چشمه‌هاش مشخصه به یونگی پوزخند میزنه و دستش رو روی شونه پسر میذاره. دقیق راس ساعت ۷، صدای در میاد و یونگی به سرعت در رو باز میکنه و با هوسوکی که حسابی متعجب شده رو به رو میشه.

"تو اینجا زندگی میکنی؟" هینی میکشه. نگاهش اصلا روی یک چیز متوقف نمیشه.

لوسترهای طلایی، سنگ فرش مرمری، پنجره‌های پیچیده‌ی موزائیکی و آکواریوم دیواری. یونگی سر تکون میده، یکم نگرانه که هوسوک قراره چه واکنشی نشون بده. پسر بالاخره بهش نگاه میکنه، چشمه‌هاش نرم میشه و لبخند کوچیکی رو لبه‌هاش میشینه. میپره تو بغل یونگی و میبوستش.

"سلام بیبی." میگه و یونگی آهی از آسودگی خیال میکشه.

"سلام عزیزم، بیا بریم با بچه ها آشنا بشی."

اونها عاشق هوسوک میشن، وقتی نگاه جیمین برای اولین بار به هوسوک میفته، اینقدر متعجب میشه که فقط یه "واو" کوچیک از دهنش خارج میشه. جونگکوک به طرز غیر قابل باوری خوب رفتار میکنه. چشمهای آهویش جوری گرد شدن انگار هوسوک یه سلبریتیه. رفتار تهیونگ رو هم فقط میشه با کلمهی *دوستانه* توصیف کرد.

هوسوک و تهیونگ جوری با هم حرف میزنن که انگار چندین و چند ساله که هم رو میشناسن. و رئیس پسر رو ستایش میکنه. نگاهش بین یونگی و هوسوک میچرخه و پوزخند ظریفی از روی افتخار روی لبه‌اش جا خوش کرده.

"هیچ وقت فکر نمی‌کردم بچم یکی به فوق‌العادگی تو پیدا کنه،
هوسوک... چیزی نمیتونم بگم ولی خیلی خوشحالم که بالاخره
دیدمت."

یونگی بهشون نگاه میکنه، چشمه‌هاش لبخند زیبا و تیکمهای
عصبی هوسوک رو زیر نظر میگیره، ولی شب به خوبی سپری
میشه و زمانی که هوسوک داره میره، بچه‌ها *هیونگ* صداش
میزنن التماسش میکنن که نره.

"نگهش دار." جونگ‌کوک وقتی هوسوک رفت میگه. "ما دوشش
داریم."

یونگی در جوابشون آهی از روی علاقه میکشه، جیمین در حالی
که سر ته روی پاشه دستش رو میگیره.
"نقشه همینه، کوکی، نقشه همینه."

...

قرار اودیشن قبل از اینکه حتی انتظارش رو داشته باشن سر میرسه، ولی هوسوک اندازه‌ی کل زندگیش براش تمرین کرده و البته اگه کسی توی این دنیا انقدری استعداد داشته باشه که توی این کار موفق بشه، اون جانگ فاکینگ هوسوکه. یونگی با شکیبایی پشت در استودیو همراه با سوکجین، نامجون و جیوو منتظر میشه و قلبش به خاطر پسر تو سینش به سرعت میکوبه.

هوسوک از هرچی داشت مایه میذاره، موسیقی و ریتم رو احساس میکنه و همه چیز درست میشه.

همه‌ی استرس‌هایش، ترس‌هایش و خاطراتش وقتی روی صحنه‌ست سرکوب میشه. الان و اینجا، فقط خودش، صحنه و موسیقیه. این یه آزمایشه، هوسوک به خودش میگه. این یه آزمایشه که بهش نشون میده که آماده‌ست تا به خوبی وارد سرفصل دیگه‌های از زندگیش، وارد اون رویای اوج گرفتن که زمانی نابود شده بود، بشه یا نه.

اودیشن بدون انفجار و زد و خوردی که هوسوک انتظار داشت
تموم میشه. به جاش داورها سر تگون میدان، ازش تشکر میکنن و
بهش اطلاع میدن که نتایج دو هفته بعد اعلام میشه. به هر دلیلی
که بود، وقتی که از اونجا بیرون میاد و زیر نور آفتاب بهاری قرار
میگیره، احساس بهتری پیدا کرده. انگار که ابرهای طوفانی بالاخره
رفتن و انگار تو آخرین امتحان زندگیش موفق شده.

هر پنج تا به خونه میرن و جشن میگیرن. برای اولین بار، منتظر
نمیشن که ببین تو مدرسه قبول شده یا نه، فقط جشن میگیرن
چون دلشون میخواد، چون هوسوک تونسته یکی از رویاهای
بزرگش رو دنبال کنه.

امشب هوسوک دیگه به اینکه چه اتفاقی قراره بیفته یا چند ماه
پیش چه اتفاقاتی افتاده فکر نمیکنه. امشب فقط تمرکزش روی
دستهای یونگیه که روی پاشه، لبهای سوکجین که روی گونه
نشسته، و بوی غذای خوشبوی جیوو و حرفهای نصیحتآمیز
نامجون.

...

اینطوری پیش میره: ناهار با یونگی، خورشیدی که تو چشمه‌اشه
و یک زنگ.

وسط غذاش، با دهنی که پر از نودله زمانیه که بهش زنگ میزنن و
خبر میدن که توی مدرسه‌ی رویایش قبول شده. خیلی غیر
واقعی، شگفت انگیز و به طرز وحشتناکی فوق‌العاده‌ست. یونگی به
معنای واقعی کلمه توی رستوران پر از جمعیت جیغ میکشه و
میپره تا هوسوک رو به آغوش بکشه، اون رو میچرخونه و لبه‌اش
رو میبوسه.

همه بهشون زل میزنن و هوسوک زبانش بند اومده.

اینطوری شروع میشه چون این شروع پایانه، شروع زندگی
هوسوک با یونگی، یه مدرسه‌ی جدید و یه رویای جدید. پایان
سال سیاهش، پایان زخمهای روحی ناجورش و پایان از دست
دادن هویتش. ۲

سال طول میکشه تا بتونه واقعا خودش رو بشناسه، ۲۳ سال
طول میکشه تا کسی رو برای دوست داشتن پیدا کنه که بتونه
"خونه" صداش کنه، ۲۳ سال طول میکشه تا بالاخره بتونه
خودش رو ببخشه، ولی هنوز کلی راه داره تا برقصه و عشق بورزه.

و این چیزیه که زندگی براش به ارمغان میاره، و این لحظه‌ایه که
هوسوک میفهمه که برنده شده.

توی گوشه‌های از شهر، توی خشکشویی روشنی که رویماشینهاش
گل ادریسی صورتی داره، نور خورشید عصرگاهی از طریق
شیشه‌ها به درون میتابه. در داخل، دو تا پسر با هم حرف میزنن،
میخندن و روی لبهای همدیگه بوسه میکارن. اینجا همون جاییه
که همه اینها ازش شروع شد، جاییه که دو آدم از دو دنیای
مختلف رو کنار هم آورد.

گوشه‌ی شهر، خشکشویی کوچک، تقریباً بهشت.

زمانی، کسی گفت، "بهشت هیچ وقت درمورد یه مکان نبوده، اون توی هر لحظه هست، توی ارتباطاته‌است، در طول زمان گردش داره."

هوسوک چیزی در مورد بهشت نمیدونه، ولی نگاهی به یونگی میندازه، به لبخند خجل و چشمهای مشتاقش، با خودش فکر میکنه که احتمالاً تا الان پیداش کرده.